

بنام خدا

نام رمان : پایان قصه ی ما

نویسنده : **** Ice Girl ****

ژانر : اجتماعی، عاشقانه

ویراستار: **Mina_s**

مقدمه:

برای خ**ی**ان**ت،

هزار راه هست اما هیچ کدام

به اندازه تظااهر

به دوست داشتن کثیف نیست ...

♪♪♪

سر به هوا کجا میری از کی نشونه میگیری...

خونه تو قلب منه چرا بهونه میگیری...

هر جا بری دنبالتم خیال نکن خیالتم...

حقیقت زندگیتم جواب بده سوالتم...

پرسه بزن تو حال من نقش چشات تو فال من...

افتاده بود عکس یه گل تو تعبیر امسال من...

سر به هوا مال منی عشق منی جون منی...

کجا میری که ناجی حال دگرگون منی...

دنیای عشقه تو هوات دریای آتیشه چشات...

نگاه بکن به خواهشمن نشسته در پیش نگات...

بودن تو یعنی نفس رهایی از حبس قفس...

برای تنهایی من تو باشی و همین و بس...

پرسه بزن تو حال من نقش چشات تو فال من...

افتاده بود عکس یه گل تو تعبیر امسال من...

پرسه بزن تو حال من نقش چشات تو فال من...

افتاده بود عکس یه گل تو تعبیر امسال من...

سر به هوا مال منی عشق منی جون منی...

کجا میری که ناجی حال دگرگون منی...

(سر به هوا _ سامان جلیلی)

- مهسا...مهسا...مهسا...سا...

آه...نمیدونم چرا هر وقت میشینم دوتا آهنگ گوش بدم، مامانم تازه کاراش یادش میاد.

- بله بله؟

- بیا کارت دارم.

آهنگ رو قطع کردم و رفتم توی آشپزخونه که مامانم اونجا بود.

- جونم مامانی؟

- بیا وایسا این ظرفا رو بشور.

- مامان چرا یه ماشین ظرفشویی نمیخری هم خودتو راحت کنی هم منو؟

اینو که گفتم، شروع کردم به شستن ظرف ها. مامانم هم جواب داد:

- چیه بابا اون؟ اولاً خوب تمیز نمیکنه؛ ثانیاً ظرفای بزرگ رو نمیشوره؛ ثالثاً میخواد چربی هاشو بیرون کنی

بعد بذاری توش تا شسته بشه. خوب چه کاریه؟ خودمون هم تمیز میشوریم هم زود...والا.

یه پنج دقیقه ای وایساده بودم و میشستم. خیلی نبود. واسه همین زود تموم شد.

- خوب مامی، ظرفا تموم شد. بای بای.

- وایسا بینم کجا؟ زود در میره. برو حال رو جارو و خاک گیری کن تا منم شام درست کنم.

- همه ی این کارا رو من تنها بکنم؟

- نه پس. میخوای بگم خانوم نصیری (همسایمون) بیاد؟

- نه. منظورم اینه که مهلا کجاس؟

- رفته کلاس ویلون؛ گفت از اون طرفم میره خونه دوستش.

- آهان. خوب باشه... اصلا مگه کسی قراره بیاد؟

- آره عمه ات میخواد بیاد.

- آخ جـــــون... عشقمم میاد؟

- عشقت؟ عشقت کیه؟

- آه مامان، سپهر رو میگم دیگه.

– 100 بار بهت گفتم هی عشقم، عشقم نکن؛ یهو جلو یکی میگی آبرومونو میبری. حالام بدو برو که الان میان.

– باو شه.

و بشکن زنون رفتم سراغ جارو. تقریبا 2 ساعتی بود داشتم جارو و خاک گیری میکردم. ما شیراز زندگی میکنیم. خونمون به صورت L. ترکیبش هم سفید و آلبالویی. حیاطمون یه تاب دو نفره خوشگل داره. تقریبا همیشه گفت همه جای حیاطو بابام سبزه و درخت و گل کاشته. دو تا در داریم. یه در کوچولو برای رفت و آمد افراد. از جلوی در تا در راهرو هم سنگ فرش شده. یه نیم متر اون طرف تر هم یه در بزرگه برای ماشین ها. از جلوی در که بازم سنگ فرش شده یکم که رفتیم جلوتر سه شاخه میشه برای ماشین ها. هیوندای سفید بابام. پرشیای مشکی داداشم و 206 سفید من.

حالا بگذریم. حتما با خودتون میگین چرا من باید ظرف بشورم و جارو کنم، نه؟ خوب چون مامانم به خدمتکار داشتن علاقه ای نداره و میگه آدم باید کارای خونشو خودش بکنه.

– خب. اینم از این. مامان دیگه کاری نداره، من برم لباس بپوشم؟

– نه، برو. دستت درد نکنه.

رفتم سراغ کمد لباسم. حالا چی بپوشم؟

آهان... یافتمش... یه تونیک خاکستری با ساپورت مشکی. موهام که همیشه ی خدا کوتاهه. یکم شونش کردم. یکم آرایش کردم. کلا موافق آرایش غلیظ نبودم. فقط یکم کرم پودر و رژلب زدم. لبام معمولیه، دماغم معمولیه، چشمام قهوه ای روشنه. در کل راضیم از قیافم.

در حال بررسی خودم بودم که زنگ در رو زدن. وای... آخ جون اومدن. بدو بدو رفتم در رو باز کردم.

((من دوتا عمه دارم؛ به اسم اعظم و الهه.

عمه اعظم یه پسر به اسم سپهر داره که 16 سالشه و عشق منه و شوهر عمم آقا مهدی.

عمه الهه ام و شوهرش آقا امیر.

منم مهسا کیهانی 22 ساله، مامانم فاطمه، بابام علیرضا، داداشم مهیار که 28 سالشه و خواهرم مهلا 19 سالشه. بابام مدیر شرکت صادرات و واردات قطعات کامپیوتره. داداشم اونجا کار میکنه. مهلا 21 خرداد کنکور داده و دانشگاهش 23 شهریور شروع میشه، رشته ی نرم افزار. منم که دانشجوی ترم 6 رشته ی ICT هستم و مثل مهلا 23 شهریور دانشگاهم شروع میشه. البته پارسال باید ترم 6 میبودم ولی چون یه سال پشت کنکور موندم، اینطوری شد.))

اول از همه عمم اومد تو:

- سلام عمه جون. خوبی؟
- سلام مهسا خانوم. خوبم. تو خوبی؟ ما رو نمیبینی خوشحالی؟
- ای بابا. عمه، شما باز از این حرفا زدی؟ حالا من نمیام شما چرا نمیاین؟
- یهو سپهر از اون پشت داد زد:
- ای بابا... بذارین برسیم، بعد همو سین جین کنین.
- عمم رفت پیش مامانم و آرتا اومد تو:
- سلام موم مهسایمی.
- سلام عفش من. خوبی؟ خوشی؟
- مرسی. تو خوبی؟
- الان تو رو دیدم خوب خوبم.
- وای خدای یکی منو بگیره غش نکنم؛ چقدر من طرفدار دارم.
- حالا من یه چی گفتم. تو چرا جدی میگیری؟
- ای! اینجور یاس؟ باشه.
- خخخخخ... نه اونجور یاس... بابات کو پس؟
- کار داشت، گفت بعدا میاد.
- آها، باش.
- اونا رفتن نشستن، منم رفتم یه زنگ به مهلا بزنم ببینم کجا موند.
- یه بوق... دو بوق... سه بوق... آه بردار دیگه...
- الو...
- الو مهلا... سلام.
- عه سلام آجی. خوبی؟
- مرسی. کجایی پس؟

- خونه ی دوستم بودم.میخواستم پیام خونه دیگه...میگم آجی جـــــون...
- خخخخخ...چیه؟میخوای پیام دنبالت،نه؟
- عه از کجا فهمیدی؟
- از نوع آجی گفتنت معلومه.
- خب میای دیگه؟
- آره.فقط کودوم دوستت؟
- ستایش.
- باش.الان میام.
- مرسی.بابای.
- بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم،مامانم گفت:
- چی گفت؟
- گفت برم دنبالش.من میرم الان میام.
- مانتو سورمه ای بلندمو که تا پایین زانوم بود و جلوش با بند بسته میشد با شال سفیدم پوشیدم،سوییچ ماشینمو بر داشتم و خدافظی کردم و رفتم.
- وقتی رسیدم سر کوچه ی دوستش،مهلا رو دیدم و جلوی پاش ترمز کردم.
- وا...این چرا همچین میکنه؟دو سه قدم رفت جلو.رفتم جلو تا سوار شه...ا...رفت عقب...شیشه رو دادم پایین و گفتم:
- مهلا...
- تا دید منم اومد سوار شد.
- سلام...چرا سوار نمیشی؟
- سلام...هیچی فکر کردم مزاحمه.
- اووووووه چه چُسی هم میاد واسه من...مزاحم...خخخخخ.
- خب تقصیر توئه دیگه.واسه چی رفتی رفتی شیشه هاتو دودی کردی؟

میخواستم جوابشو بدم که موبایلم زنگید:

- الو...
- سلام سلام، دوست جونى خودم. خوبى؟
- سلام حدیث خانوم بی معرفت. خوبم. تو چطوری؟
- خخخخ...دیگ به دیگ میگه قابلمه. همین کم بود تو به من بگی بی معرفت. حالا خوبه من یه زنگ میزنم، تو چی؟ هیچی.
- خوبه حالا تو هم. چه خبر؟
- هیچی. سلامتی خر. زنگ زدم یه چیزى بهت بگم.
- خو بگو.
- فردا وقت داری یه سر با بچه ها بریم بیرون؟
- اوـــــم...فردا.....آره. چطور مگه؟
- میخواستیم برنامه بریزیم با هم بریم سپیدان.
- با کی؟
- با زری و ناهید، بچه های عموت و داییت. فردا یه جا قرار بذاریم، بریم برنامه بریزیم.
- باش.
- کاری نداری؟
- نه.
- کاری داشتی هم به من مربوط نبود.
- ای بی ادب. خدافظی.
- خدافظی.
- تلفنو که قطع کردم، مهلا گفت:
- حدیث بود؟
- آره.

- چی گفت؟

- هیچی گفت فردا قرار بذاریم با بچه ها بریم بیرون.

((من 3 تا دوست صمیمی دارم. حدیث، زهرا (زری) و ناهید.

((یه عمو هم دارم به اسم رضا. زن عموم پریناز (پری). دوتا هم دختر عمو و پسر عمو دارم. پارسا 27 ساله. پارمیس 25 ساله. پرهام 24 ساله و پردیس 19 ساله.

یه دایی هم دارم به اسم علی. زن دایی جونم نفس. دختر داییم دریا که با هم توی دانشگاه همکلاسی هستیم و پسر داییم دانیال (دانی) که 24 سالشه.

خاله هم ندارم))

ضبط رو روشن کردم که یه آهنگ از زبازی اومد. یهو مهلا جیغ زد:

- وایــــــــی...مهسا...همینو بذار بخونه...عقش منه...

♪♪♪

همیشه پنج تا پیچ قبل به نظر آخریه...

صبر و حوصله با پا فشاری بایدیه...

راهو گم ولی دور نمیشم از اصل داستان...

یادم میره سختی وقتی رد میشم از خط پایان...

اگه خوردی زمین اگه دیدی دورت کسی نیست...

پاشو پرواز کن اوج بگیر...

اگه خوردی زمین اگه دیدی دورت کسی نیست...

پاشو پرواز کن اوج بگیر...

قایقا غرق میشن پشت سر هم...

دوستات دور میشن تو روزای سخت...

انگار امروز باز از اون روزاست...

اما من دیدم یه ابر زیر پات...

اگه خوردی زمین اگه دیدی دورت کسی نیست...

پاشو پرواز کن اوج بگیر...

اگه خوردی زمین اگه دیدی دورت کسی نیست...

پاشو پرواز کن اوج بگیر...

همیشه پنج تا پیچ قبل به نظر آخریه...

صبر و حوصله با پا فشاری بایدیه...

راهو گم ولی دور نمیشم از اصل داستان...

یادم میره سختی وقتی رد میشم از خط پایان...

رد میشم از دیروزم...

تا شاید باز بشه خودمو پیدا کنم...

انگار امروز باز از اون روزاست...

اما من دیدم یه ابر زیر پات...

اگه خوردی زمین اگه دیدی دورت کسی نیست...

پاشو پرواز کن اوج بگیر...

اگه خوردی زمین اگه دیدی دورت کسی نیست...

پاشو پرواز کن اوج بگیر...

(پاشو _ گروه زدبازی)

آهنگ که تموم شد دیگه رسیده بودیم خونمون. وقتی وارد شدیم، عمم و مهلا شروع کردن به آبیاری همدیگه. (همون روبوسی خودمون). منم بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم، رفتم پیش عشقم (سپهر). یهو یه فکری به ذهنم رسید. گوشیمو برداشتم و واسه حدیث اس زدم. بعد از دو دقیقه جوابش اومد که نوشته بود:

- هر چی خودت میدونی. میخوای بیاری، بیار.

به سپهر گفتم:

- میگما سپهر...

- بوگو تا یادت نرفته.
- فردا عصر کاری داری؟
- فردا؟ اوهم... نه.
- ببین من و بچه ها میخوایم بریم بیرون. میای؟
- ببینم مامانم چی میگه.
- اون با من. میای؟
- آره. چرا نیام؟ حالا با کی میخوای بری؟
- بچه های عمو و داییم و دوستانم.
- واسه چی میخواین برین حالا؟
- میخوایم برنامه بچینیم بریم سپیدان. میای؟
- آخ جون... کیه که نیاد؟
- خخخخخ... چه ذوقی کرد بچم.
- بعد به عمه گفتم:
- عمه جون...
- بله عمه؟
- میذارى سپهر با ما بیاد تفریح؟
- کجا؟
- سپیدان.
- با کی؟
- با بچه های عمو و داییم و دوستانم.
- اووووووه... کس دیگه ای نیس بخواین برین؟
- خخخ... نه والا... همین چندتا بیشتر نیستیم.
- میترسم عمه.

- وا...از چی؟
- از رانندگیت.میت رسم ناکام بشه بچم.
- عمه؟!...بچت تا حلوای منو نخوره نیمیره.
- سپهرم در تایید حرفم گفت:
- آره آره راست میگه.
- با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم، که گفت:
- چیه مثل بز نگام میکنی؟ خو راست گفتم دیگه.
- ایندفعه چشمام گردتر شد تا اینکه خودشم خندش گرفت.عجبا.
- بچه من اندازه ی تو بودم پامو جلوی بزرگترم دراز نمیکردم.
- خب بخاطر اینکه که نمیتونستی.اگه میتونستی،دراز میکردی.بس که پررویی.
- چرا نمیتونستم؟
- آخه هروقت پاتو دراز میکنی پات درد میگیره.
- کم نیاری یه وقت!
- نه نترس.تو مواظب خودت باش...اصلا چه معنی میده پسر جلو دختر کم بیاره؟
- دیگه واقعا کم آورده بودم.سکونتمو که دید؛گفت:
- یه جمله ی معروف هست که میگه خدا کنه آدم تو چاه فاضلاب شنا کنه ولی ضایع نشه.
- خودمو نباختم و گفتم:
- با من بودی؟من کم آوردم؟
- من اسم شخص خاصی رو آوردم؟نه من اسم آوردم؟نه من اس...نه من اسم آوردم؟
- خب حالا...بیا منو بخور این وسط...
- دیگه آخر سر عمم گفت:
- ا،بسه دیگه.مهساجون،ببین اگه خودش میاد من حرفی ندارم.
- سپهرم یه بشکن زد و گفت:

- ایول. پس میرم.
- خخخخخ... ذوق مرگ نشی بیفتی رو دستمون حالا. ساعت و جاشو هم فردا بهت خبر میدم، میایم دنبالت.
- اوکی.
- یه خورده دیگه حرف زدیم تا بابام و بعدش هم مهیار و آقا مهدی اومدن و شام خوردیم. اونا هم آخر شب رفتن.
(ظهر فردا)
- از خواب بلند شدم و بعد از سلام به مامان و صبحونه خوردن، رفتم سراغ تلفن و به حدیث زنگ زدم.
- الو...
- سلام حدیث جوننی. خوبی؟
- سلام. مرسی. تو خوبی؟
- خوبم. چه خبر؟
- هی... سلامتی رهبر.
- میگما
- هوم؟
- به کیا گفتی امشب بریم بیرون؟
- به زری و ناهید گفتم. به پردیسم اس دادم که قرار شد خودش به پارمیس و داداشاش بگه. به دریا هم زنگیدم و اونم به دانی میگه.
- اووووووووه. فقط به خواجه حافظ نگفتی. میخوای من به اون بگم؟
- نه بابا. اون حالا اون دنیا سرش به شاخه نباتش گرمه. مزاحمش نشو.
- خخ. مسخره. راستی فردا چه ساعتی، کجا بیایم؟
- ساعت 5 عصر کافی شاپ ... اوکی؟
- باوشه. کاری نداری؟
- نه. خدافظ.

تلفن رو که قطع کردم، به سپهر زنگ زدم و ساعت قرار رو هم بهش گفتم. بعد یهو عشقم کشید برم اتاقم رو جارو کنم. به مامانم گفتم و رفتم تو اتاقم. گفتم اینجوری که حوصلم سر میره، بذار در حین جارو، آهنگم گوش کنم. پس هندزفری رو با ولوم بالا گذاشتم تو گوشم و با جدیت هرچه تمام تر شروع کردم به جارو کشیدن (چه جوگیر شده). بعد از گذشت تقریباً 5 دقیقه، مهلا دستش رو گذاشت رو شونم. هندزفریمو در آوردم و گفتم:

- جونم آجی؟

- عزیزم، آجی گلم تو که اینقدر زحمت میکشی، حداقل جارو رو روشن کن.

با قیافه ای متعجب، یه نگاه به اتاق کردم که هیچ تغییری نکرده بود، یه نگاه به جارو و یه نگاه به مهلا.

آخرم دو تامون پوکیدیم از خنده. به مهلا گفتم:

- تا حالا اسکول تو زندگیت دیدی؟

- اووووووه. تا دلت بخواد.

- ای کی؟

- در جایی که تو رو گذاشتن، اسکول باید بره بمیره بدبخت.

بازم پوکیدیم از خنده. خدا این شادی ها رو از ما نگیره. بعد از اینکه خندمون تموم شد، گفتم:

- تا حالا کجا بودی؟

- خواب بودم. با صدای تلفنت از خواب بیدار شدم.

- بله؟ ساعت خواب خانوم؟ ساعت 1 ظهره ها.

- عه؟ دیگ به دیگ میگه ته دیگ.

اینو گفتم و رفت تا به کاراش برسه و منم به جارو کشیدنم ادامه دادم.

جارو کشیدنم که تموم شد، رفتم تو آشپزخونه که ببینم ناهار چی داریم.

- مامانی...

- هان؟

- هان چیه؟

- بله؟

- بله چیه؟

- شتر تو خواب چی دید؟
- وا...چه ربطی داره؟
- تو میخوای من بهت بگم جانم، منم میگم شتر در خواب بیند پنبه دانه.
- دست شما درد نکنه. حالا دیگه شتر شدیم؟
- وای شرمنده حواسم نبود شما اسکول تشریف داری.
- مهلا برات تعریف کرد؟
- آره.
- نهچ باید یه خورده رو زبونش کار کنیما. لوبیا توش خیس نمیخوره...خب. حالا ناهار شی شی داریم؟
- حدس بزن...
- از اونجایی که دیشب قابلیت رو گاز بود نتیجه میگیریم که فسنجون داریم، آره؟
- وای ای مهسا.
- چیه؟
- اصلا من موندم تو چرا نرفتی تیزهوشان؟ به خدا استعدادت به هدر رفت تو این دانشگاه.
- من که رفتم تو اتاقم. مادر و دختر تیکه میبرونین سر صبحی.
- سر صبحی؟ والا تو داهات ما که به ساعت 1 میگن بعد از ظهر. شما از کجا اومدی؟
- من؟ من از اسکول آباد درست گرفتم اومدم.
- اینو گفتم و رفتم تو اتاقم و تقویمو برداشتم ببینم تا شروع دانشگاهم چند روز مونده.
- که...یهو خشکم زد. دوباره از اول چک کردم ببینم اشتباه نشده، که دیدم نه. درست شمردم. 3روز تا شروع دانشگاه ها فرصت باقیست.
- خوب ایشکلی نیست. عصر به بچه ها یادآوری میکنم.
- کارم که تموم شد مامانم واسه ناهار صدامون کرد. رفتم پایین دیدم بابام و مهیار هم اومدن.
- سلام بر بابا و داداش گلی.
- هر دوشون جوابمو دادن. سر میز ناهار، جریان سپیدان و قرار امشب رو به بابا و مهیار گفتم.

تا ناهارمونو خوردیم، ساعت تقریبا 2 بود. من و مهلا رفتیم ظرفا رو شستیم و بعد هر کی به سمت اتاقش پرواز کرد. منم دیدم تا ساعت 5 خیلی مونده. رفتم تو اینستاگرام.

دیگه ساعت 4 بود. منم بلند شدم تا آماده شم. در کمدمو باز کردم. خــــــــــــــــب حالا چی بپوشم؟؟؟

آهــــــــــــــــا فهمیدم. یه تونیک که یکم بالاتر از زانومه به رنگ قهوه ای. شلوار قهوه ای سوخته و شال کرم که نقش یه دختر با خط قهوه ای سوخته روش کشیده. یه آرایش ملایم کردم. موهامم یه شونه زد و شالمم کردم سرم. خوب، کارم تموم شد.

عَـخِــــــــــــــــی. تعریف از خود نباشه چه ناز شدم. (البته پشت هر تعریف از خود نباشه ای، یه تعریف از خودی هست). یه نگاه به ساعت کردم و رفتم توی اتاق مهلا دیدم داره شالشو میپوشه. منو که دید گفت:

- آهای خانوم کجا کجا؟

- همونجا که شما میری.

- نه جدی، واسه کی اینقدر تیپ زدی کَلک؟ نکنه یواشکی با دوست پسرت قرار گذاشتی؟

- دوست پسر کجا بود باو؟... مگه خودم دل ندارم؟ ولی تو هم خوشگل شدیــــــــــــــــا.

- اِ؟ پس برو بیرون تا چشمم نزدی.

- ایــــــــــــــــش...

(مهلا چشمش سبزه، دماغش معمولیه و لباس یکم گوشتیه. اجزای صورتش معمولیه، ولی ترکیبش با هم خیلی خوشگله.)

یه سر رفتم اتاق مهیار دیدم اونم آمادس. خدایی عجب داداشی دارما:

(چشما خاکستری، دماغ قلمی، یه تی شرت مشکی جذب و شلوار پاچه تفنگی سفید هم پوشیده بود. کلا چشمامون هر کدوم یه رنگه. من به بابام رفتم که چشمش قهوه ایه. مهلا به مامان که چشمش سبزه و مهیار هم به عموم که چشمش خاکستریه.) تو فکر همینا بودم که آرتا گفت:

- تموم شدم آبجی.

- ها... چی؟

- هیچی میگم تو که اینجوری نگام میکنی وای به حال دخترای مردم. میخوای از همین الان یه زنگ به اورژانس بزن. اونجا مرده ها رو از پشت سرم جمع کنه.

- نریزه پایین.

- چی؟
- آریچی... اعتماد به سفتو میگم، نریزه پایین.
- نه بابا... حواسم هس.
- عجب! همشونم خود شیفته آن... رفتم سویچ ماشینمو برداشتم، به مهلا گفتم:
- با من میای یا با مهیار؟
- او... با تو میام.
- پس ببر بریم.
- با مهلا رفتیم سوار ماشین شدیم. قبل از اینکه مهیار سوار ماشینش بشه گفتم:
- مهیار بیا اول با هم بریم در خونه ی عمه، سپهر رو سوار کنیم بعد با هم بریم.
- مگه میخواد بیاد؟
- آره. دیشب به عمه گفتم. اجازه داد بیاد.
- باشه. پس بدو بریم تا دیر نشده که ساعت 5 شد.
- من و مهلا سوار شدیم و دنبال مهیار رفتیم در خونه ی عمه، سپهر سوار ماشین مهیار شد و رفتیم.
- توی راه صبط رو روشن کردم و یه آهنگ توپ گذاشتم:



اگه اون روز بارونی سر وقت به قرارم میرسیدم...

اگه از یه مسیر دیگه میرفتم تورو هیچوقت نمیدیدم...

شب تاریک و ترافیک منو سمت تو کشوندن...

شب و بارون و خیابون مارو به همدیگه رسوندن...

شب و بارون و خیابون مارو به همدیگه رسوندن...

یه شام رمانتیک یه لبخند فوق العاده...

یه سورپرایز شیرین یه حلقه ی ازدواج ساده...

یه شب پر از عشق که با تو خوابم نمیره...

یه ماشین قرمز واسه یه شمال دو نفره...

اسمت تو هر نفسمه...

بهت دل بستم یه عالمه...

غرورمو میشکنمو میگم عاشقتم پیش همه...

حواسمو پیشت جا میدارم...

شبا از فکر تو بیدارم...

من هیچکسو مثل تو اینجوری از ته دل دوست ندارم...

یه شام رمانتیک یه لبخند فوق العاده...

یه سورپرایز شیرین یه حلقه ی ازدواج ساده...

یه شب پُر از عشق که با تو خوابم نمیبره...

یه ماشین قرمز واسه یه شمال دو نفره...

یه شام رمانتیک یه لبخند فوق العاده...

یه سورپرایز شیرین یه حلقه ی ازدواج ساده...

یه شب پر از عشق که با تو خوابم نمیبره...

یه ماشین قرمز واسه یه شمال دو نفره...

(شام رمانتیک = سحر)

آخرای آهنگ بود که موندیم توی ترافیک. من صف دوم بودم و یه ماشینم جلوم بود. یهو دلم یه نمه شیطونی خواست. نقشمو با مهلا در میون گذاشتم که گفت:

- بابا حوصله داریا... یهو دیدی بستمون به باد فحش. ول کن.

- ایشکر خورده. مهیار پشت سرمونه. حالشو میگیره.

- من نمیدونم. خودت میدونی.

- بشین و تماشا کن.

یه تابلو روبرو بود و شماره میزد که تا چند ثانیه دیگه چراغ سبز میشه.

– ...1,2,3,4,5,6,7,8,9,10

به شماره ی 1 که رسید دستمو گذاشتم رو بوق. ماشین جلویی بنده خدا تا چراغ سبز شد پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت 1000 تا رفت.... خخخخخخ...

– خدایی حال کردی مَهی (مهلا)؟

– وای بنده خدا پیش خودش فکر کرده از ابن سینا (یکی از تیمارستان های اعصاب و روان شیراز) فرار کردیم.

مردیم دیگه از بس خندیدیم. خیلی صحنه ی جالبی بود. یه 10 دقیقه ای تو راه بودیم تا اینکه رسیدیم. دم درش پارک کردم. مهیارم پشت سرم پارک و کرد و 4 تامون باهم رفتیم داخل. چشم چرخوندم تا پیدااشون کنم. که دیدم همشون سر یه میز نشستن و منتظر ما هستن:

– سلام به همه.

یکی یکی جوابمونو دادن. مهلا و مهیارم سلام کردن. آخر سر پرهام گفت:

– میگما میخواستین همین الانم نیاین. ما داشتیم میرفتیم دیگه.

در جوابش مهیار به شوخی گفت:

– اِ؟! میرفتین که تیکه بزرگتون ناخن کوچیه پاتون بود. حالا دیگه بدون ما برنامه ریزی میکنین؟

پرهامم دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

– باشه بابا، تسلیم. ما قند و شکر بخوریم بدون اجازه شما آب بخوریم.

همچین با یه لحن مظلوم گفت که هممون دسته جمعی سرامیک گاز میزدیم. از بس بلند خندیدیم کسایی که تو کافی شاپ بودن با تعجب نگاهمون کردن.

همون موقع، پیشخدمت اومد و سفارشامونو گرفت. من و مهلا و سپهر کیک بستنی سفارش دادیم، دریا و پارسا و دانی اسپرسو سفارش دادن، بقیشونم یا آب هویج یا بستنی مخصوص. تا اون سه تا اسم اسپرسو آوردن، من و حدیث و ناهید و زری، به نگاه به هم دیگه کردیم و بقی زدیم زیر خنده. اونام داشتن با تعجب بهمون نگاه میکردن. آخرم پرهام خان فوضول دووم نیوورد و گفت:

– ببخشید مزاحم خنده هاتون میشما، میشه به ما هم بگین به چی میخندین؟

ناهید - 13 سالمون که بود، ما 4 تا(اشاره به خودش و من و حدیث و زری) یه روز میخواستیم برای اولین بار با هم بریم کافی شاپ. حدیث چون مهمون داشتن نیومد. به خاطر همین ما 3 تا رفتیم. موقعی که رفتیم به مغازه داره گفتیم اسپرسو میخوریم. فروشنده گفت خیلی تلخه ها...!

زری - منم با قیافه ی حق به جانب گفتیم: بله میدونیم خوردیم. البته خالی بستما. نخورده بودیم.

ناهید - ولی برای اینکه ضایه نشیم، گفتیم بریزه توی لیوان یه بار مصرف تا ببریم بیرون بخوریم. لیوان اولی که ریخت من از بوش فهمیدم چه قدر تلخه به خاطر همین گفتیم برای من شیر نسکافه بریزه. بعد که رفتیم بیرون من با خیال راحت شیر نسکافمو خوردم...

من - من اول انگشت کوچیکمو کردم توی لیوانم تا ببینم چجوریه. به زهرمار گفته داداش برو به کارت برس من جات شیفت شب وایمیسم. آخرم خالیش کردم توی جوب کنار دستیم...

زری - ولی من کم نیوردم و همشو یه جا سر کشیدم. 2 ثانیه هم نشده همشو تف کردم توی جوب.

ناهید - آینه که الان با حرف شماها خندیدیم.

ما 4 تا فقط داشتیم لبخند میزدیم ولی بقیشون غش غش میخندیدن. اون پیشخدمته هم بنده خدا میخواست نخنده هی رنگ عوض میکرد.

بعد از اینکه خنده هاشون تموم شد و پیشخدمته هم رفت، پارسا گفت:

- خوب بچه ها بریم سر بحث اصلیمون.

یهو پریدم وسط حرفشو گفتیم:

- راستی میدونستین 3 روز دیگه دانشگاه ها شروع میشه؟

همشون یه نگاه به هم دیگه کردند دوباره بقی زدن زیر خنده.

- وا... واسه چی میخندین خوب؟

حدیث وسط خنده هاش گفت:

- عمو یادگار، خوابی یا بیدار؟ خو منم بخاطر همین گفتیم بریم سپیدان دیگه.

یه آهان یواشی گفتیم و همون پیشخدمته سفارشامونو آورد.

ناهید گفت:

- خوب حالا برنامتون چیه؟

همه ساکت به حدیث نگاه میکردن. حدیثم طاقت نیوورد و گفت:

- چیه عین بز زل زدین به من؟

زری که کنارش نشسته بود یه پس گردنی بهش زد و گفت:

- خوب خنگه. تو پیشنهاد این تفریحو دادی دیگه.

- خوب داده باشم. دلیل نمیشه که منم برنامه ریخته باشم. فکراتونو بریزین بیرون تا مشخص بشه چیکار کنیم.

همه رفتن توی فکر. تا اینکه دانی گفت:

- نگا خداوکیلی... انگار میخوان برن سفر خارج انقدر فکر میکنن. من که میگم فردا صبح ساعت 6 همه جمع شیم دم خونه ی مهسا اینا. با هم راه بیفتیم بریم، تا پس فردا هم اونجا بمونیم.

زری - خوب شب کجا بمونیم؟

- رو برفا چادر میزنیم. خب خنگول هتل میگیریم دیگه.

- ها، آره اینم حرفیه.

- خب نظرتون چیه؟

هممون موافقت کردیم. یهو مهیار گفت:

- بچه ها هممون ماشین نیاریم. همین الان مشخص کنید کی با کی بیاد.

پارسا - من و پرهام و دانی و مهیار و سپهر.

مهیار - پس من ماشین میارم.

ناهدید - من و زری و حدیث.

حدیث - ماشینم با من.

من - خوب پس من و مهلا و دریا و پارمیس و پردیس هم باهم. ماشینم خودم میارم.

بعد از گذاشتن قول و قرار هامون، سفارش هامونو خوردیم. من که دیگه نمیتونستم آخرشو بخورم. دادمش به سپهر. بعدش از هم دیگه خدافظی کردیم و رفتیم خونه هامون.

مهیار، آرتا رو خونشون پیاده کرد و رفت پیش دوستاش. تقریبا ساعت 6:30 بود که من و مهلا هم رسیدیم خونه. در خونه رو با ریموت باز کردم و رفتیم داخل.

تا رسیدم داخل گفتم:

- سلام بر اهل خانه.

دیدم جوابی نیومد.

- الو الو... کسی خونه هست؟ مهمون نمیخواین؟

مهلا گفت:

- داد نزن آجی.

خونمون طوریه که وقتی از در خونه وارد میشیم دید کاملی به حال خونه نداریم و فقط یه قسمت کوچولو ازش معلومه. رفتیم جلوتر دیدیم مامانم با یه خانومی نشستند. خانومه داره ریز ریز میخنده، مامانم لبشو گاز گرفته و واسمون چشم و ابرو میاد. من و مهلا هم از شک خارج شدیم و سلام کردیم. مامانم به من و مهلا گفت:

- ایشون دوست قدیمیم زهره جون هستند. چند روز پیش توی کلاس یوگا همدیگرو شناختیم.

منم گفتم:

- آهان که این طور. خب خوش اومدین. ما هم که معرف حضورتون هستیم دیگه، نه؟

زهره جون هم گفت:

- بله عزیزم. شما مهسا. شما هم مهلا خانوم. یه داداشم به اسم مهیار دارین.

مهلا یهو با ذوق گفت:

- بله. شما چی؟

- چی من چی؟

مهلا هم هول کرد و با دستپاچگی گفت:

- اِمام... منظورم اینه که... شما خودتونم بچه دارین؟

- آها... بله یه پسر دارم. اسمش آرتینه. یه ربع ساعت دیگه که خواست بیاد دنبالم، با هم آشنا میشین.

مامانم گفت:

- اصلا راه نداره زهره جون. تازه همدیگرو بعد از کلی پیدا کردیم. ناراحت میشم اگه نمونی.

- نه عزیزم. ایشالا یه فرصت مناسب.

منم که دیدم اینا دارن تعارف میکنن، فرصت رو مناسب دیدم و با مهلا رفتیم تا لباسامونو عوض کنیم. میدونستم مامانم عمرا بذاره زهره جون بره خونه.

یه شلوار سفید پاچه پاکتی با یه بلوز که طرح گل های ریز و درشت روش بود با یه شال نخی سفید پوشیدم. آرایشم که داشتم. رفتم تو حال ببینم بالاخره میموندن یا نه.

زهره جون - فاطمی جون آخه زحمت میشه عزیزم.

مامان - چه زحمتی. شما مراحمی. زنگ بزنی آقا آرتین و آقا رهام هم بیان. شامو دور هم باشیم. مهسا مامان، برو یه زنگ به بابات و مهیار بزنی بگو زودتر بیان مهمون داریم.

- چشم مامان.

بعد از اینکه زنگ زدیم، مامانم به من و مهلا گفت که بریم توی آشپزخونه. بعد گفت:

- بچه ها زشته من زهره رو تنها بذارم، دیگه زحمت شام رو خودتون بکشین.

قبل از اینکه مامان بره مهلا گفت:

- اِ راستی مامان، قرار شد فردا ساعت 6 صبح همه جمع شن دم خونمون تا بریم.

- باشه. پس سریع شام رو آماده کنین برین ساکتونو بیچین.

مامان که رفت گفتیم:

- خوب... حالا شام چی بدُرستیم؟

بعد از کمی فکر کردن مهلا گفت:

- ماکارونی خوبه؟

- آره، ولی میگم بیا یه چیز دیگه هم درست کنیم که اگر دوست نداشتن اونو بخورن.

- آره فکر خوبیه. ولی چی؟

- اوم... گوشت چرخ کرده خوبه؟

- آره. پس دست به کار شو.

مهلا ماکارونی رو خوب بلد نبود. قرار شد من ماکارونی رو درست کنم و مهلا گوشت چرخ.

بعد از چند ساعت که مثل دخترای خوب دم بخت شام درست کردیم، کار مهلا زودتر تموم شد و رفت سراغ سالاد.

سالاد درست کردنش که تموم شد، منم ماکارونی رو که تقریبا درست شده بود رو گذاشتم توی قابلمه تا بپزه. گفتم:

- به به. چه بویی راه انداختیما. دیگه مامان باید آستیناشو بالا بزنه که وقت شوور کردنمونه.
 - برو بینم باو. تو ترشیدی. من قصد ازواج ندارم، میخوام ادامه تحصیل بدم.
 - که من ترشیدم آره؟ بذار بشه 22 ساعت، آگه تا اون موقع مزدوج نشده بودی اسمتو میذارم ترشی لیته.
 - باش.
- وا، اینم مشکوک میزنه ها. چه مطمئن گفت باشه.

وقتی رفتیم توی هال، مامان و زهره جون هنوز داشتن صحبت میکردن. یعنی چی میگن که هنوز تموم نشده؟؟ بی خیال فوضولی شدم و رفتم ساک صورتیمو که توپ توپ های سفید روش داشت رو از زیر تختم آوردم بیرون. خوب چی بذارم؟ دو دست لباس راحتی. پالتو، دوتا شلوار، عطر و... همه ی این کارها یه نیم ساعتی طول کشید. من که داشتم میرفتم سمت آشپزخونه، صدای اف اف اومد. توی مانیتور رو که نگاه کردم یه پسر جوون و یه آقای همسن بابام بودن. به احتمال زیاد شوهر و پسر زهره جون بودن

هنوز در رو باز نکرده بودم که مامان گفت:

- باز کن مامان. آرتین و آقا رهام هستن.
- در رو که باز کردم مامانم هم اومد و با مهلا دم در برای استقبالشون وایسادیم. آقا رهام یه مرد خونگرم و مهربون بود. ولی پسرش. واه واه انگار از خرطوم فیل با دماغ افتاده پایین. خوبه دختر نشد. وگرنه چی میشد. ای—ش.
- (دو طرف موهاش خالی بود و وسطشو زده بود بالا، چشمش آبی بود، دماغ و لباسش معمولی. یه ته ریشم داشت.)
- وقتی اومدند داخل به مهلا گفتم بدو یه زنگ به بابا بزن. خودمم به مهیار اس دادم که زودتر بیاد. رفتم توی آشپزخونه و شربت آلبالو و پرتقال درست کردم. موقعی که میخواستم ببرم اف اف زنگ خورد. منم که اصلا دوست نداشتم با این پسره یالغوز روبرو شم، به مهلا گفتم:

- مَهی جی—ون آجی. این شربتتا رو ببر تا برم در رو باز کنم.

بابا و مهیار که اومدن داخل باهاشون سلام و تعارف کردن و نشستند. هرکس جفت خودشو پیدا کرده بود داشت باهاش حرف میزد. زهره جون و مامان؛ آقا رهام و بابا. آرتینم که هنوز نیومده با داداشم هر و کِرشون بالا بود. من و مهلا هم که عین هویج نشسته بودیم تلویزیون میدیدیم. یه نگاه به ساعت کردم، دیدم ماکارونیه دیگه وقتشه. به مهلا یه علامت دادم و باهم رفتیم تا میز رو بچینیم. میخواستم سنگ تموم بذارم. نمیدونم چرا ولی عشقم کشید

پیش خانواده ی دوست مامانم که تازه باهاشون آشنا شده بودیم، خوب بدرخشیم. با مهلا هر چی سلیقه داشتیمو پیاده کردیم روی میز.

لباسای من و مهلا یکم بو گرفته بود. بخاطر همین اول رفتیم لباسمونو عوض کردیم و بعد برای شام صداشون کردیم.

من همون لباسایی که باهاش رفته بودیم کافی شاپ رو پوشیدم. مهلا هم یه تونیک بلند و جذب سفید با طرح قلب خوشگل پوشید. صداشون که کردیم واسه شام، مامان و زهره جون پیش هم، بابا و آقا رهام و مهیار و آرتینم پیش هم نشستن. دوتا جای خالی بود. یکی بین مامان و آرتین، یکی هم بین بابا و زهره جون. تا خواستم بشینم پیش بابا، مهلا نشست اونجا و منم مجبور شدم پیش این پسره ی چلغوز بشینم. وقتی نشستیم، زهره جون گفت:

- به به. دستتون درد نکنه. چه بویی هم داره. حسابی بهتون زحمت دادیما.

اومدم چیزی بگم که مامانم گفت:

- خواهش میکنم زهره جون. زحمت چیه؟ کنیز تونن.

چی چی؟؟ از حرف مامان حسابی جا خورده بودم. چشمم اندازه ی توپ تنیس شده بود. وا، کنیز چیه؟ حالا این پسره پیش خودش کلی مسخرمون میکنه. زیر چشمی یه نگاه بهش کردم که دیدم یه پوزخند گوشه ی لبش. بله پوزخند بزن. تو نرنی کی بزنه؟ غذا رو با کلی به به و چه چه خوردن و کلی هم از دستپختمون تعریف کردن. بعد از نیم ساعت که شام خوردنمون تموم شد، میخواستیم با مهلا میز رو جمع کنیم. زهره جون با کلی اصرار میخواست کمکمون کنه که مامانم گفت:

- نه زهره جون. شما مهمونین. دختر بزرگ کردم واسه چی پس؟ خودشون کارا رو میکنن.

و با زهره جون رفتن تو حال. خیلی ناراحت شدم. مهلا هم که همینطور. ولی خوب چیزی نمیتونستیم بگیم. ظرفا رو که شستیم، رفتیم توی حال و به شغل شریفمون یعنی همون هویجی ادامه دادیم. چیزی نگذشت که مامان گفت:

- زهره جون بچه ها فردا میخوان برن سپیدان. خوشحال میشیم اگه آرتین جان هم همراهیشون کنه.

زهره جون - جدی؟ تنها میرن؟

- نه. با بچه های دایی و عموشون و دوستای مهسا میرن.

- نمیدونم والا. اگه خودش بخواد بره من حرفی ندارم. آرتین جان، پسرم میری همراهشون؟

آرتین - نه فاطمه خانوم. مزاحم نمیشم.

ایول به آدم چیز فهم. خودشم فهمید مزاحمه. خوشحال شدم و فکر میکردم نیاد که یهو بابام گفت:

- ای بابا. مزاحم چیه پسرم؟ برو باهاشون، خوش میگذره.

مهیارم در ادامه ی حرف بابا گفت:

- آره، بابا راست میگه. نیای ناراحت میشما.

خب بشو... اصلا این چیکارس که بیاد؟ آرتینم نامردی نکرد و گفت:

- چی بگم والا. حالا کی میخواین برین؟

مهیار - فردا ساعت 6 صبح تا پس فردا.

- باشه.

اِهکی. یه نیم ساعتی نشستن و بعدم رفتن. وقتی رفتن و مامان اومد داخل، با مهلا روبروی مامان وایسادیم. گفتیم:

- که ما کنیز شوئیم؟ آخه این چه حرفی بود زدی مادر من؟

مامان که فهمید ناراحت شدیم، گفت:

- بابا ضرب المثله. چرا ناراحت میشین؟

اینبار مهلا با لحن دلخوری گفت:

- حالا اون ضرب المثله. دختر بزرگ کردیم واسه چی هم ضرب المثله؟

اینو گفت و راه افتاد به سمت اتاقش. منم داشتم میرفتم که دیدم بابا و مهیار دارن ریز ریز میخندن. منم توپم پر، گفتم:

- بله بخندین. شما نخندین کی بخنده؟ شما رو که مسخره نکردن. مای بدبخت فلک زده رو مسخره

کردن. ای خدا، بدبختی که یکی دو تا نیس.

اینو گفتم و رفتم توی اتاقم. فهمیدم کمی زیاده روی کردم. ولی خب یه چند بار که از این حرفا به من و مهلا زده بودن، گفته بودم که به ما از این حرفا نزنین، حتی به شوخی. خودشون رعایت نکردن. بیخیال اینا شدم و لباسمو با یه لباس خواب آبی که طرح میکی موس روش بود عوض کردم و آلارم گوشیمو برای ساعت 5:30 تنظیم کردم.

♪♪♪

(درینگ...درینگ)

با خواب آلودگی گوشیمو بر داشتم و به خیال اینکه داره زنگ میخوره، دکمشو زدم دادم و گرفتم دم گوشم:

- الو

-

- الـــــو...
-
- دِ مرتیکه مگه مرض داری کله ی سحر زنگ میزنی مَلتو از خواب ناز بیدار میکنی؟ نکنه قرصاتو نشسته خوردی؟
- با دادی که زدم خواب از سرم پرید. یه نگاه به صفحه ی گوشیم کردم تا ببینم کی بوده، که دیدم صفحش خاموشه. زیر لب گفتم:
- اِ! من که قطعش نکردم. یعنی خودش قطع کرده؟
- یخورده تو ذهنم تجزیه و تحلیل کردم و یه نگاه به ساعت کردم و وقتی فهمیدم آلام گوشیم بوده، پقی زدم زیر خنده. یهو در باز شد و مهیار اومد تو. یخورده نگام کرد و دو زانو نشست رو زمین و دستاشو به صورت دعا برد بالا و گفت:
- خدا یا. توی خانواده ی ما فقط این یکی ناقص العقله. خودت یه شفایی بهش عنایت بفرما.
- بعد زیر چشمی یه نگاه به من که هنوز داشتم میخندیدم کرد و در ادامه ی حرفش گفت:
- هر چند که اگه میخواستی بدی تا حالا داده بودی.
- بعد که دعاش تموم شد گفت:
- حالا سر کی داشتی داد و هوار میکردی؟
- ماجرا رو که براش تعریف کردم، پهن شد رو زمین و حالا نخند کی بخند. منم مثل خودش دستامو بردم بالا و گفتم:
- خدایا مهمترها تو اولویت هستن. خواستی شفا بدی، اول به این بده که خیلی محتاجه.
- خندیدنش که تموم شد، رفت تا آماده بشه. منم رفتم دستشویی و بعد از انجام عملیات مربوطه، اومدم بیرون. یه مانتو سفید که تا بالای زانوم بود پوشیدم. مانتوم از اونا بود که گوشه اش با خط نستعلیق شعر نوشته بودن. شلوار لی مشکیم و شال مشکیم که مثل مانتوم روش شعر نوشته بود رو پوشیدم و دستکشمو هم برداشتم واسه برف بازی. یه نَمه آرایشم کردم که صورتم بی حال نباشه و بعد رفتم توی آشپزخونه. مامانم داشت صبحونه میخورد.
- بهش سلام کردم و اونم با خوشرویی جوابمو داد. انگار نه انگار من دیشب از دستش ناراحت بودم و با حرفام دلخورش کردم. هنوز 5 دقیقه تا اومدن بچه ها مونده بود، به خاطر همین، ترجیح دادم بیسکوییت و چایی بخورم. صبحونم که تموم شد، مامان شروع کرد به نصیحت کردن:
- مهسا حواست باشه ها... توی جاده تند نرو. مواظب سپهر هم باش. دستت امانته.

- دیدم اگه ولش کنم تا فردا صبح میخواد سفارش کنه.گفتم:
- باشه مامانی.قول میدم سالم بریم،ناقص برگردیم.
 - و ریز خندیدم.مامانم پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:
 - پاشو مزه نریز.ببین مهلا آماده شده یا نه.دورتون نشه.
 - باوشه.
- مهلا داشت آماده میشد و مهیارم شیشه های ماشینشو تمیز میکرد که صدای اف اف اومد.
- پارمیس اینا بودن.باهاشون که سلام و احوال پرسى کردیم،پارسا به مهیار گفت:
- بابا نمیخواد اینقدر وسواس به خرج بدی آقای حساس.بریم اونجا 4 تا گلوله برف میزنم به شیشه ماشینت دخلش میاد.
 - ای؟جرات داری.اون وقت به خودت ضرر زدی،باید وایسی تمیزش کنی.راستی با چی اومدین؟
 - با هواپیما.خوبه فقط 2 تا کوچه باهاتون فاصله داریم.با خط 11 دیگه.(همون پیاده)
- این دو تا داشتن حرف میزدن که دوستای من با دریا و دانی هم زمان رسیدن.مشغول حال و احوال و آبیاری بودیم که بابام با ساک های من و مهلا اومد و گفت:
- خانومای فراموشکار، نمیخواین اینا رو با خودتون ببرین؟
 - با اومدن بابام همه بهش سلام کردیم و مهیارم ساک هامونو گذاشت تو ماشین من.بعد پردیس گفت:
 - بچه ها منتظر کسی هستین؟چرا نمیریم پس؟
 - همه حرفشو تایید کردن که مهیار گفت:
 - آره یه مهمون ویژه داریم.
- عُـقـ چه قدرم ویـــــــژه. بچه ها مشغول سین جین کردن مهیار بودن که آرتین اومد.مهیار رفت پیشش وایساد و گفت:
- بچه ها ایشون آقا آرتین هستن.پسر دوست مامانم.قراره با ما بیان و تا فردا هم میمونن.امیدوارم دوستای خوبی باشین برا هم.
- بعد رو کرد به آرتین و گفت:
- آرتین جان شما هم تعارف نکن.همه خودی هستن.

آره. همه خودی هستن، فقط شما نخودی هستی.

بچه ها هم خودشونو بهش معرفی کردن و با هم رفتیم دنبال سپهر. اول قرار بود 3 تا ماشین باشیم. ولی با اومدن آرتین و ماشین آوردنش، پارسا و پرهام با آرتین اومدن و دانی و سپهر هم که بعدا سوار میشه با مهیار.

در خونه ی عمم که وایسادیم رفتیم زنگشونو زدم که عمم گفت:

- کیه؟

- منم. باز کنین.

- اِ تویی مهسا؟

- وا عمه. پس میخواستین کی باشه کله ی سحر؟

- مسخره. میانین بالا؟

- نه عمه جون. بچه ها منتظرن، اومدیم دنبال سپهر.

- باشه. به چند لحظه وایسا الان میاد.

- چشم. خدافظ.

- به سلامت عمه.

سپهر اومد و به همه سلام کرد و بعد از معرفی شدن آرتین، سوار ماشین مهیار شد و راه افتادیم. از شهر که زدیم بیرون دیدم همشون دارن چُرت میزنن. گفتیم:

- بچه ها با آهنگ "تکون بده" "آرش" چطورین؟

اونام که با این حرف من حسابی ذوق زده شده بودن، با هم گفتن:

- عالی ایم.

ضبط رو روشن کردم، آهنگ مورد نظرم و پلی کردم و صداشو هم تا آخر زیاد کردم:

♪♪♪

تکون بده تکون بده بدنو تکون بده تکون بده...

تکون بده بگو بهم تنگ شده واسم بگو دلت...

کسی اومد جلو بگو بره هنرتو به من نشون بده...

همه ی پسرا تو کفّتن تو نخ دامن و پیرهنتن...

منم که دنبال جیگرتم تو دلم مونده بود اینو بگم.....

ظرفیت ماشین تکمیل بود و اینا هم به قول آرش خودشونو تکون میدادن. فقط شانس بیاریم ماشین بدبخت من نیوکه... بیخیال پوکیدن و اینا شدم و پامو روی پدال گاز فشار دادم و غیـــــژ رفتم. از بچگی عشق سرعت بودم. توی راه که داشتیم میرفتیم رسیدیم به ماشین آرتین و 2 تا بوق برایشون زدیم و باز گاز دادم. نمیخواستیم آرتین فکر کنه چون دخترم، میتروسم و یواش میرم. اونا که دیدن ما تند میریم خودشونو به ما رسوندن. پارسا که کنار من بود اشاره کرد شیشه رو بدم پایین. سرعتمو کم کردم شیشه رو هم دادم پایین:

- بله پارسا؟

پارسا خطاب به من و آرتین گفت:

- بچه ها حاضرین با هم کورس بذارین؟

آرتین چشمش گرد شد و برگشت سمت پارسا و گفت:

- اِ چی میگی پارسا؟ حالا دیگه یه اتفاقی میفته مهیار میگه تقصیر من بودم...

نداشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:

- اوکی. من پایه ام. هر کی هم نیومد خره. 3,2,1.....

بعد از گفتن عدد 3، پامو گذاشتم روی پدال و دِ برو که رفتیم. آرتین اول یکم یواش اومد، من فکر کردم نمیاد و یکم سرعتمو کم کردم، ولی یهو سرعتشو زیاد کرد. منم که دیدم داره بهمون میرسه، سرعتمو مثل قبل زیاد کردم و رفتیم.

خوب که رفتیم و من ازش جلوتر بودم، برامون چراغ زد و منم سرعتمو کم کردم. فکر کردم کارم دارن. وقتی رسیدن بهم 2 تا بوق زدن و با سرعت 1000 تا رفتن. بچه ها همشون صدایشون در اومده بود. پارمیس گفت:

- ای بابا. مهسا داشتی میرفتیا. چرا سرعتتو کم کردی؟

- بابا چراغ زدن. منم فکر کردم چیزی میخواد بگه.

دریا گفت:

- حالا یکم تند تر برو شاید بهشون برسیم.

- عمرا اگه برسیم. 206 من کجا؟ بنز این آقا کجا؟ ولی باشه.

سرعتمو زیاد کردم تا اونجا که میتونستم گاز دادم. از دور میدیدمشون ولی از مون خیلی دور بودنو عمرا اگه بهشون میرسیدیم. یکم که رفتم رسیدیم به پیچ و دیگه نشد تند برم. سرعتمو کم کردم و یواش رفتم. بچه هام که حسابی خورده بود تو بُر جکِشون، یه آهنگ آروم گذاشتنو ساکت نشستن. دارم برات آقا آرتین. منو گول میزنی؟ باش. من که ناراحت بودم، آهنگ اینام حسابی رو مخ بود:

♪♪♪

میرم نگاه نکن به چشم خیسیم...

مهم نبود واست عزیزم...

واسه کی دارم اشک میریزم...

شاید، نباشی وقتی که میرم...

ببخش نشد واست بمیرم ببخش نشد واست بمیرم.....

خو برو...!... استخاره میکنه؟

آهنگو عوض کردم آهنگ "جفت 6" "امیر تتلو" رو گذاشتم. پیچ ها دیگه تموم شده بود. منم دوباره سرعتمو زیاد کردم. بچه ها که دوباره از آهنگ و سرعت من انرژی گرفته بودن، شروع کردن با آهنگ خوندن. آخه یکی نیست بگه شما که جنبه ی اون آهنگارو ندارین واسه چی میذارین؟

یه چند دقیقه ای توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم به مکان مورد نظر. رفتم توی قسمتی که ماشینا رو پارک میکنن. ماشین آرتینو پیدا کردم و رفتم پیشش و ایسادم. اونا هم معلوم بود تازه رسیدن. چون پارسا و پرهام تازه داشتن پیاده میشدن. ما هم پیاده شدیم و رو به آرتین گفتم:

- حالا دیگه ما رو میذارین سر کار، آره؟

جواب داد:

- بله دیگه... دیدیم خیلی داره خوش بحالتون میشه، گفتیم یه حال اساسی از تون بگیریم.

اومدم جوابشو بدم که همون موقع گوشیم زنگ خورد. حدیث بود. جواب دادم:

- بله؟

- بله و درد. بله و کوفت. بله و زهرمار. کجایی شما؟

- آی خانوم. یواش تر. چرا فحش میدی؟ ما رسیدیم. شما کجایی؟

یهو جیغ زد:

- چـــــی؟ رسیدیـــــن؟ کی رسیدین؟ با کی رسیدین؟
گوشی رو از گوشم جدا کردم و گفتم:
- اوی چته روانی؟ گوشم کر شد. ما همین الان با آرتین اینا رسیدیم.
- چجوری اینقدر زود رسیدین؟
- هیچی. با هم کورس گذاشتیم، زود رسیدیم. تو هم یخورده اون لگنتو بگازون، زود میرسی...!
- ا؟ ماشین من لگنه؟ اگه ماشین من لگنه، مال تو آهن قراضس.
- اوی اوی، به عروسک خوشملم توهین نکنا.
- باشه. اصلا مال شما هلو، مال ما استخون تو گلو. ولی به هم میرسیما. گفته باشم.
- باش. کاری نداری؟
- عجـــــب رویی داری. نه خدافظ.
- من که تلفنمو قطع کردم، پرهام هم همون موقع تلفنش تموم شد. گفتم:
- کی بود؟
- مهیار بود.
- کجا بودن؟
- گفت با حدیث اینا دارن میان.
- آها.
- پارمیس گفت:
- بچه ها بیاین تا اونا میان ما بریم تیوپ کرایه کنیم.
- همه موافقت کردن. آرتین رفت توی صف. ماشالا صف تیوپ نبود که، صف نونوایی بود. به ربع ساعتی بود وایساده بودیم که مهیار و دوستانم هم اومدن. مهیار هم رفت تیوپ بگیره. روی هم رفته 3 تا تیوپ داشتیم. مهیار به جای یکی، 2 تا گرفته بود. وقتی اومدن، رفتیم توی قسمت مخصوصش.
- وقتی رسیدیم، سپهر گفت:
- خب خب. کی میاد اول بریم؟

آرتین و مهیار و پارسا همزمان گفتن:

- من.

و با هم رفتن.

مهلا - خب اینا که رفتن. بیاین ما دخترا هم بریم. کی میاد؟

ایندفعه پارمیس و پردیس و دریا گفتن:

- من.

مهلا گفت:

- مهسا تو نمیای؟

- چرا؛ شما اول برین، من بعدا میام.

ناهدید گفت:

- هنوز به تیوپ دیگه داریم. کی میاد بریم؟

حدیث و زری گفتن:

- ما.

زری گفت:

- عَـخْــــی؛ مهسا مظلوم واقع شده این وسط. بیا با ما بریم، جات میشه.

- نه حالا شما برین.

ناهدید زد پس کلم و گفت:

- درد. قرص من نمیام، حالا شما برین خوردی؟

قیافه ی متفکرانه ای به خودم گرفتم و گفتم:

- نمیدونم والا. صبح سرم درد میکرد، یه قرصی خوردم. احتمالا همین قرصی که تو میگی بوده.

سری به نشونه ی تاسف برام تکون داد و رفتن. یه نگاه به پرهام و دانی که حالا فقط ما سه تا مونده بودیم کردم،

که دیدم همچین میخندن انگار جوک سال 2015 رو براشون تعریف کردم.

- ای مرگ. چتونه شما ها؟ هی تر تر میکنین؟

نَع. لامصب انگار داری به برفا تشر میزنی. به روی مبارکشونم نیاوردن.

رومو به حالت قهر برگردوندم اونطرف. اونام دیگه خندشون قطع شده بود. همینجور که داشتیم دور و برمو نگاه میکردم، چشمم خورد به تیویی که چندتا دختر روش نشسته بودن و از اون بالا داشتن میومدن پایین و پایین ترشون هم دقیقا 3,4 تا پسر روی یه تیوپ نشسته بودن ولی حرکت نمیکردن. سریع به اون دو تا که داشتن با هم حرف میزدن گفتم:

- بچه ها بچه ها. اونجارو.

و به سمتی که دخترا داشتن میومدن پایین اشاره کردم. اونا هم به اون سمت برگشتن. موقعی که دخترا رسیدن پایین، خوردن به تیویی که پسرا توش نشسته بودن. پسرا پهن شدن روی زمین، دخترا هم افتادن روشون. ما رو میگی؟ بوکیده بودیم از خنده. خیلی صحنه ی باحالی بود. دانی گفت:

- نگا خداوکیلی دلشونم نمی خواد از رو اون بدبختا بلند شن.

راست میگفت. دخترا همونجور افتاده بودن رو پسرا، تکونم نمیخوردن.

پرهام - هــــــــــــــــی روزگار بی شوهری چه ها که نمیکنه.

یه چند دقیقه بعدش بچه ها اومدن. پرهام دستم رو گرفت و گفت:

- نوبتیم باشه، نوبت ما دوتاس. ما که رفتیم.

به عُرْغْرای بچه ها که میگفتن چرا تنها میرین هم توجهی نکرد و یکی از تیوپ ها رو برداشت و رفتیم بالا. وقتی داشتیم میرفتیم بالا، یه نگاه به پشت سرم کردم و دیدم خیلی اومدیم بالا. گفتم:

- پرهام خیلی دیگه اومدیم بالا. میخوریم زمینا.

- تو نترس. تا منو داری غم نداری.

یکم دیگه که رفتیم بالا، تیوپ رو جاسازی کرد و اول خودش نشست، بعدم منو نشوند کنارش و گفت:

- خب. حاضری؟ نمیترسی؟

آخ جون! خیلی هیجان داشت که از اون بالا سر بخوریم بریم پایین. اما خوب یکم میترسیدم، ولی با این حال گفتم:

- نه. واسه چی بترسم؟ حاضرم. برو بریم.

پاشو از جلوی تیوپ برداشت. آخ که چه حالی میداد. دور خودمون میچرخیدیم و بعضی وقتام به پشت میرفتیم. منم که فقط جیغ میزدم. خخخ. خب که رفتیم پایین، پرهام گفت:

- هر وقت گفتم پپر، میپری. خوب؟
- چرا؟
- چرا رو که گفتم، تیوپ به حالت عادی برگشت و دیدم کم کم داریم به آخرش میرسیم. آخرش شیب داشت و یکم میرفت بالا و اونطرفشم جاده بود و بغل جاده، یه 206 خاکستری پارک کرده بود. یهو پرهام داد زد:
- پپر.
- منم سریع از تیوپ پریدم پایین که تعادل رو از دست دادمو همونجا نشستم. به تیوپ که نگاه کردم دیدم مستقیم فرود اومد روی کاپوت 206. منو پرهام یه نگاه بهم کردیم و بقی زدیم زیر خنده. وسط خنده هام گفت:
- خوبه. پریدیم پایینا و گرنه باید یه خسارت توپ بابت ماشین میدادیم.
- پرهام با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده توش موج میزد، گفت:
- آره والا. حالام پاشو تا صاحبش نیومده، تیوپو برداریم و در ریم.
- تیوپو برداشتیم و برگشتیم پیش بچه ها. همشون بودن و داشتن با تعجب به ما نگاه میکردن. آخرم دریا طاقت نیوورد و گفت:
- کجا رفتین یهو؟
- ماجرا رو که براشون تعریف کردیم، اول یخورده هم دیگرو نگاه کردن، بعدم با هم دیگه بقی زدن زیر خنده. از خنده ی اونا هم ما خندمون گرفته بود. سیر دلمون تیوپ بازی کردیم
- دیگه طرفای بعد از ظهر بود که دانی گفت:
- ای بابا. بچه ها خسته نشدین از بس از اون بالا سر خوردین اومدین پایین؟
- حدیث هم برای اینکه روش رو کم کنه گفت:
- حالا خوبه هر دفعه خودشم میرفتا.
- دانی هم مثل دخترا یه پشت چشمی برایش نازک کرد که باعث خنده ی هممون شد.
- خوب حالا تو هم. کم مزه بریز نمکدون. خب داشتم می گفتم. بیاین بریم یه چیزی بریزیم توی این شکمای بدبختمون. مال من که سمفونی بتهوون راه انداخته.
- همچین با یه لحن مظلوم این جملشو گفت که ما هم نتونستیم جلو خودمونو بگیریم و زدیم زیر خنده. ناهید گفت:

- عَـخْـیَـیَـ، چـه مـظـلـا—وم، گـریـه نـکن حـالـا. مـیـخـرم بـرات.
سپهر هم با یه لحن جدی گفت:
 - ولی بچه ها، راست میگه ها، بیاین بریم یه چیزی بخوریم.
چشام شده بود اندازه توپ بسکتبال. گفتم:
اچی چیو راست میگه؟ من آدم برفی موخوام.
این دفعه مهیار پرید وسط و گفت:
 - نهچ فردا هم هستیما. تو تا فردا 100 تا آدم برفی درست کن. فعلا بیا بریم یه چی کوفت کنیم.
 - اییش... جون به جونتون کنن شکم پرستین.
حالا خودمم گشتم بود و این حرفا رو میزدما. خخ. جلوتر از همشون راه افتادم و به سمت ماشین رفتم. اونام ریز ریز میخندیدن. به ماشین که رسیدیم، مهیار گفت:
 - خوب حالا کجا بریم؟
آرتین گفت:
 - من یه جا رو سراغ دارم، غذاهای خیلی خوبی داره. بیاین بریم اونجا.
به یه کلمه هم از پدر عروس. همه سوار ماشینمون شدیم و دنبال آرتین راه افتادیم.
یکم که رفتیم، پردیس گفت:
 - مهسا یه آهنگ بذار؛ پوسیدیم تو ماشین.
 - وا خو مگه خودت چَلاغی؟
 - نه. فقط تو کنترل رو رد کن بیاد.
کنترل رو بهش دادم و گفتم:
 - یه آهنگ درست بذاریا.
 - باشه بابا.
- بعدم شروع کرد توی آلبوما گشتن، تا اینکه روی یه آهنگ استپ کرد:



برف برف برف میباره قلب من امشب بی قراره...

برف برف برف میباره خاطره هاتو یادم میاره...

تا دوباره صدامو درآره...

برف برف برف میباره آسمونم دلش غصه داره...

حق داره هرچی امشب بباره جای برف باز میشینی کنارم...

مطمئنم دیگه شک ندارم شک ندارم تو هم فکرم هستی...

تنهایی تو اناقت نشستگی گفته بودی دلت تنگ نمیشه...

پس چرا هی میای پشت شیشه...

برف برف برف میباره خاطره هاتو یادم میاره...

خنده ی آدمک روی برفا روزای خوبمو زنده کرده...

من دلم گرم هیشکی نمیشه سردمه سردمه خیلی سرده...

باز دوباره داره برف میباره باز چه ساکت چه کم حرف میباره...

یخ زده دستای بی گناهم چشم به رام فقط چشم به راهم...

برف برف برف میباره قلب من امشب بی قراره...

برف برف برف میباره خاطره هاتو یادم میاره...

تا دوباره صدامو درآره برف برف میباره...

(برف - بابک جهانبخش)

آهنگ که تموم شد، دریا یهو زد زیر گریه و سرشو انداخت پایین. همچین یهویی این کارو کرد که منم هول شدمو محکم پامو گذاشتم رو ترمز. شانس آوردیم کسی پشت سرمون نبود. وگرنه تَق میخورد به صندوق. پارمیس گفت:

- اوی عمو. من موندم کی به تو گواهینامه داده آخه؟ داشتی به کشتنمون میدادیا.

- ببخشید. هول شدم یهو. دریا چت شد؟

اینو که گفتم، ماشینو هم راه انداختم. هر چی به دریا میگفتیم چی شده؟ جواب نمیداد. ما هم دیگه بیخیالش شدیم. یه چند مین که گذشت، یه نمه سرشو آورد بالا، زیر چشمی یه نگاه بهمون انداخت و پقی زد زیر خنده. مهلا که صندلی بغل من نشستنه بود، برگشت عقب و گفت:

- وا دریا! خدا به حق علی شفات بده. معلومه چته؟
- دریا هم که خندش قطع شده بود، گفت:
- شما واقعا فکر کردین دارم گریه میکنم؟
- گفتم:
- والا اینجور که تو عر میزدی، گریه که خوبه، گفتیم خون گریه میکنی.
- برگشت یه پس گردنی به پردیس زد و گفت:
- خاک دو عالم تو سرت. آخه این چیه گذاشتی؟ همه ی غمای دنیا ریخت تو دلم.
- پردیس در حالیکه گردنشو مالش میداد، با لحنی که دلخوری توش موج میزد گفت:
- ا. چشمه؟ آهنگ به این قشنگی. دلتم بخواد.
- اولاً چش نیست و دماغه. ثانیاً دلم نمیخواد. ثالثاً اومدیم اینجا یکم خوش باشیم، این چیه آخه؟
- بعدم کنترلو ازش گرفت و زد یه آهنگی که منی که پشت فرمون نشسته بودم، میخواستم ماشینو بزنم کنار، وسط جاده قر بدم:



- لج و لجبازی نکن با دلم بازی نکن...
- تو با حرفای دروغت دلمو رازی نکن...
- دلم میره هزار راه وقتی تو نیستی پیشم...
- سر غیرت که باشه بخاطرت تو کوچتون صد نفرم حریف میشم...
- چادرت رو دیدم از سرت افتاده بگو بینم اون کیه پشت سرت راه افتاده...
- میزنم میکشمت آخرش شر میشی...
- ولی نه قول بده اینبار بهتر میشی.....
- (چادرت رو دیدم = امید جهان)
- اوفــــــــف دریا. پیادت میکنما. این چیه گذاشتی؟
- وا سواد که داری. آهنگه خب. بهتر از اونی که پردیس گذاشته بود.

- خو آدم عاقل، تو نمیدونی من کنترل ندارم، تصادف میکنیم؟
- اصلا تو چرا آهنگ گوش میدی؟ این آهنگا واسه سرنشیناس که حوصلشون سر نره. تو جلو تو بیا.
- عجب.
- مش رجب.
- یه چند دقیقه ای توی راه بودیم تا رسیدیم به یه شهر. آرتین یه جا پارک کرد و منم پشتش. اون دو تا هم رسیده بودن با هم رفتیم داخل. یه میز بزرگ پیدا کردیم و نشستیم. من که طبق عادتیم جوجه سفارش دادم. اونام یا کباب یا جوجه. غذا رو با مزه پرونی های دانی و پرهام خوردیم و سوار شدیم و برگشتیم همون جایی که بودیم
- وقتی که پیاده شدیم گفتم:
- بچه ها حاضرین بریم تله کابین؟
- از اون جایی که اکیپ ما همه خستگی ناپذیر و عشق تفریح بودن، قبول کردن و با هم رفتیم سمت تله کابینا. یکی از کابینا که وایساد، پرهام دست منو کشید و گفت:
- تو با من بیا.
- منم دست حدیث و کشیدم. پارسا هم که پیش ما وایساده بود، گفت:
- پس منم با شما میام.
- به ترتیب زری و ناهید و دریا؛ مهلا و پردیس و پارمیس؛ مهیار و سپهر و دانی و آرتین هم با هم سوار شدن. همینجور که داشتیم میرفتیم، دیدم همشون ساکتو دارن پایینو نگاه میکنن. گفتم:
- ای بابا. چرا اینقدر ساکتین؟ پایین که بجز برف چیز دیگه ای نیس. چیو نگاه میکنین که من نمیبینم؟
- پارسا - میخوای پاشیم برقصیم؟
- نه برادر من، سرت میخوره تو سقف کابین زحمت نکش.
- خو میگی چیکار کنیم؟
- اووم. یه شعری، آهنگی، کوفتی، زهرماری، چیزی بخونین.
- حدیث دستشو گرفت به چونس رو بعد از اندکی فکریدن؛ گفت:

- ببینین، من یه شعری میخونم شمام دو انگشتی دست بزنین.خب؟

ما سه تا هم با هم گفتیم:

- خب.

- اگه عشق همینه اگه زندگی اینه... نمیخوام مَمَد چیپسامو ببینه...محمد محمد چقدر لوپات گندَس...من چرا توپولم؟...من چرا توپولم؟...از لوپای ممد کیت کت آویزونه...شکلات نوتلا لای تون تو سوپونه...میندازه بالا ممد...من تو رو میخوام ممد.

آخراش ما از دست زدن دست کشیدیم و غش غش میخندیدیم.

پرهام - وای حدیث خیلی باحالی به خدا.

حدیث - مچکرم مچکرم.من متعلق به همتونم.

توی راه برگشت هم پرهام همینجور مزه میپروند و جوک تعریف میکرد.وقتی رسیدیم پایین طرفای غروب بود.از کابین اومدیم پایین و بقیه هم پشت سر ما اومدن پایین.

دانی - بچه ها اگه موافقین بریم به هتلی چیزی بگیریم.

همه موافقت کردن و رفتیم سوار ماشینامون شدیم و پیش به سوی هتل.موقعی که رسیدیم،مهیار مشخص کرد که کیا با هم توی یه اتاق باشن و با پارسا رفتن کلید بگیرن.ما هم رفتیم توی لابی نشستیم تا بیان.قرار شد مهلا و پارمیس و پردیس و دریا توی یه اتاق،من و زری و حدیث و ناهید توی یه اتاق،پسرا هم با هم توی یه اتاق باشن.بعد از چند مین مهیار و پارسا با 3 تا کلید اومدن و کلید هر کودوم از اتاقا رو بهمون دادن.3 تا اتاق دقیقا پیش هم بود.وقتی رفتیم داخل،ناهید گفت:

- ا،اینجا که فقط دو تا تخت داره.

حدیث - خوب آره.مشکلی داری؟

ناهید - آره مشکل دارم.کی میخواد رو زمین میخوابه؟

من - من که با روی زمین خوابیدن مشکلی ندارم.

حدیث - منم که جونم به جون مهسا بنده.هر کاری کرد منم میکنم.

ناهید به زری گفت:

- بیا تا پیشمون نشدن خودمون روی تختا بخوابیم.

وقتی جاگیر شدیم صدای در اومد.شالمو پوشیدم و در رو باز کردم که دیدم مهیاره.

- بله داداشی؟
- میگم شما خسته این؟
- من که نه.
- بعد رو کردم به بچه ها و گفتم:
- بچه ها شما خسته این؟
- همشون با هم گفتن:
- نه.
- نه خسته نیستیم. کاری داری؟
- آره. پاشین با بچه ها بریم توی شهر یه دوری بزنینم، بعدم یه فکری به حال شام بکنیم.
- باشه. برو تا ربع ساعت دیگه پایینیم.
- مهیار که رفت به بچه ها گفتم:
- پاشین بپوشین بریم دَدر دودور.
- منم رفتم در ساکمو باز کردم و بعد از اینکه توی کمد دیواری اونجا چیدمشون، یه پالتو سفید، شلوار سفید با یه شال بافت سفید پوشیدم. آرایشمم تمدید کردم و دستکشامم پوشیدم. آخی. قربون خودم برم؛ چه خوشگل شدم. بعد از اتمام کارم برگشتم ببینم اونا چیکار میکنن. یهو ناهید گفت:
- ببخشید مادمازل، عروسی تشریف میبرین؟
- اوه بله. همراهی میکنین؟
- بله حتما.
- بعدم اومد کنارم و دستشو به طرفم گرفت. منم زدم پشت دستشو بهش زدم و گفتم:
- برو بابا... آماده شو بریم پایین؛ ملت رو معطل خودمون نگه داشتیم.
- همینجور که پشت دستشو مالش میداد گفت:
- لیاقت نداری که.
- باشه. ما بی لیاقت، شما دختر شایسته.

و رو به اونا که داشتن بهمون میخندیدن گفتم:

- بجنین. دور شد.

با هم رفتیم پایین که دیدیم پسر توی لابی نشستن. رفتیم طرفشون. زری گفت:

- پس بقیه کوشن؟

آرتین - بشینین. الاناس که بیان.

بعد از چند مین دخترا هم اومدن. مهیار گفت:

- بچه ها، جاها تونو توی ماشینا عوض میکنین یا همونجوری که اومدنه بودیم، بریم؟

دانی - من میگم جاها مونو عوض کنیم. آدما تکراری شدن.

- باشه. پس بریم هر کس هر جا خواست بشینه.

وقتی رفتیم پایین و رسیدیم به ماشینا، گفتم:

- من رفتم. هر کس خواست با من بیاد.

رفتم طرف ماشینم. هنوز کامل ننشسته بودم سر جام که در جلو باز شد و پرهام با یه لبخند پت و پهن خودشو

پرت کرد روی صندلی. گفتم:

- چته بچه؟ مگه گذاشتن دنبالت؟

- نه ترسیدم جامو بگیرن.

اینو که گفت، 2 تا در پشتی باز شد و سپهر و دریا و مهلا هم عین جت پریدن توی ماشین من. ماشینو روشن کردم

و رفتم پیش بچه ها. دیدم پارسا و پردیس توی ماشین آرتین، پارمیس و دانی توی ماشین مهیار و 3 تا دوستانم هم

مثل قبل توی ماشین حدیث بودن.

- خوب بچه ها حالا کجا بریم؟

حدیث - من میگم بریم توی شهر یه گشتی بزنیم، شاید یه پاساژی، مغازه ای، چیزی دیدیم.

همه موافقت کردنو راه افتادیم به سمت شهر. تا راه افتادم، پرهام کنترل ضبط رو برداشت و گفت:

- خوب... ببینم چی داری این تو.

و شروع کرد به گشتن تا روی این آهنگ وایساد:

♪♪♪

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا...
تو نشنیده گرفتی هرچی که شنیدی از من...
بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره...
این همه بی خیالیت داره حرصمو در میاره...
تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم...
باشم نباشم بمونم یا نمونم...
میتراسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری...
یا اینکه کُنج قلبت هیچ جایی واسم نداری...
آخه دوست دارم من بیچاره...
مگه دلم تو دنیا جز تو کُسیو داره...
دوست دارم من بیچاره...
مگه دلم و دنیا جز تو کُسیو داره...
کجای زندگیتم؟ یه رهگذر تو خوابت...
یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت...
میبینی دارم میمیرم و هیچ کاری باهام نداری...
تو با غرور بی جات داری حرصمو در میاری...
من توی زندگیتم ولی دوست دارم من بیچاره...
مگه دلم تو دنیا جز تو کُسیو داره...
دوست دارم من بیچاره...
مگه دلم تو دنیا جز تو کُسیو داره...
کجای زندگیتم؟ یه رهگذر تو خوابت...
یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت...
من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا...

تو نشنیده گرفتی هرچی که شنیدی از من...

بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره...

این همه بی خیالیت داره حرصمو در میاره...

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم...

باشم نباشم بمونم یا نمونم...

میتراسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری...

یا اینکه گنج قلبت هیچ جایی واسم نداری...

آخه دوست دارم من بیچاره...

مگه دلم تو دنیا جز تو گسیو داره...

دوست دارم من بیچاره...

مگه دلم تو دنیا جز تو گسیو داره...

(دوست دارم = محسن یگانه = قدیمی شده ولی قشنگه)

آهنگ که تموم شد به پرهام گفتم:

- پرهام. مگه تو نگفته بودی از محسن یگانه خوشت نیاد و آهنگاشو دوست نداری؟ (این پرهام ما یکم کج

سلیقس تو انتخاب خواننده ها، شما به دل نگیرین). پس چرا این آهنگشو گوش دادی تازه باهاشم همخونی کردی؟

- خب... درسته ازش خوشم نیاد، ولی این آهنگشو خیلی دوست دارم. مخصوصا اینکه حرف دل منو میزنه.

- آهان.

چی؟ شد؟ چی گفت؟ گفت حرف دلشو میزنه؟ مگه کیو دوست داره؟ بیخی بابا. به من چه اصن. یه چندتا آهنگ

دیگه هم گوش دادیم تا رسیدیم به شهر. پشت ماشین مهیار میرفتیم و خیابونا رو دید میزدیم. ولی دریغ از چیزی

که توجهمون رو جلب کنه. یه نیم ساعتی که گشتیم، واسه مهیار چراغ زدم تا وایسه. اونم یکم جلوتر پارک کرد و

پیاده شد. بچه ها هم که پشت سرمون بودن به تبعیت از ما وایسادن. پیاده شدم، مهیار اومد سمت منو گفت:

- کاری داری؟

- میگما دیگه شب شد. اینجا هم که چیز به درد بخوری نیست. هنوز شام نخوردیم.

همون موقع آرتین و پارسا و حدیث هم اومدن.

آرتین - چی شده؟ چرا وایسادی؟

مهیار - میگم بچه ها واسه شام چیکار کنیم؟

حدیث - پایین تر، من یه فست فودی دیدم. ظاهرش که خوب بود. میاین بریم اونجا؟

مهیار - باشه. برین سوار شین تا بریم.

وقتی رفتیم سوار شدیم، پرهام پرسید:

- چی شده؟

منم جریانو برایشون گفتم و پشت سر حدیث رفتیم توی اون فست فودی.

اووووووووو... چه شلوغه. سوزن بندازی بالا، پایین نیما. هرچی چشم چرخوندیم میز خالی نبود. اوناییم که خالی بود، کوچیک بودن. یهو چشمم به میزی افتاد که بزرگ بود یه خانواده ای هم داشتن بلند میشدن. به بچه ها علامت دادم و به محض اینکه اونا بلند شدن، ما رفتیم اونجا نشستیم. یه پسره از این جوجه تیغی ها اومد میزو تمیز کنه. البته همش چشم چرونی میکرد و زیر چشمی ما دخترا رو نگاه میکرد. یه دوبار روزنامه رو کشید رو میز و رفت. بعد از رفتنش، آرتین خم شد رو میز و با دقت میز رو بررسی کرد. آخرم گفت:

- نهج نهج. آخه این چه نوع تمیز کردنه؟

با این حرفش هممون خم شدیم رو میز که دیدیم یه جاش تمیزه. یه جاش لگه داره. یه جاشم کثیفه.

پردیس - آره والا؛ تمیز نمیکرد سنگین تر بود.

همون موقع مسئولش اومد از مون سفارش بگیره، آرتین بهش گفت:

- شرمنده جناب، این آقایی که اومدن میز رو تمیز کردن، خوب تمیز نکردن. یه جاهاییش هنوز کثیفه.

- آخ آخ شرمندتونم. این پسره جدید اومده، هنوز کامل وارد نیست. الان میگم بیاد دوباره تمیزش کنه.

بعد هم صداس زد و بهش گفت که بیاد دوباره تمیز کنه. وقتی که اومد، دانی با شوخی بهش گفت:

- برادر من، شما اول برو یه چند بار شیشه ی اتوبوس تمیز کن، بعدا بیا اینجا تا قشنگ یاد گرفته باشی.

پسره هم که ضایه شده بود، یه لبخندی زد، سریع میز رو تمیز کرد و رفت.

مسئول اونجا - خب. حالا چی میل دارین؟

چندتامون به اضافه ی من، پیتزا سفارش دادیم. بقیمونم ساندویچ همبرگر. بعد از اینکه خوردیم؛ سوار ماشینامون شدیم و برگشتیم هتل.

(داخل هتل)

خودمو کش آوردم و گفتم:

- آخیش... کمرم درد گرفت از بس پشت فرمون نشستما.

حدیث - وای آره.

ناهید - تو یکی خفه من که گفتم بذار به جات بشینم، خسته میشی؛ خودت نداشتی.

حدیث - وا... اعصاب نداریا.

ناهید - نه ندارم.

زری - چرا؟

ناهید - بابا این پسره ی جوجه تیغیه پُفیوز همش منو دید میزد. آه؛ چندش... ش...

من - کودوم پسره ی جوجه تیغی؟

ناهید - همینی که تو فست فود الکی مثلا داشت میز رو تمیز میکرد. میدونین که خوشم نمیاد یکی هی نگام کنه. اینم رو نروم بود. خیسلی خودمو کنترل کردم جلو بقیه نگیرمش به باد فحش. آه؛ پسره ی نقطه چین.

خندم گرفته بود حسابی. با یه حالت بامزه داشت این حرفا رو میزد، منم از خنده داشتم رنگ عوض میکردم. ولی نمیتونستم بخندم؛ وگرنه از ناهید یه کتک جانانه نوش جان میکردم. یه نگاه به اون سه تا کردم که دیدم وضعشون بهتر از من نیست. آخرم نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده. خنده ی منم استارتی بود برای پوکیدن اونا. ناهید هم دیگه خودش خندش گرفته بود. آلامر گوشیمو برای ساعت 8 صبح تنظیم کردم و با گفتن شب بخیری، بحثشون رو خاتمه دادم.

♪♪♪

(درینگ... درینگ)

گوشیم داشت زنگ میزد ولی حالشو نداشتم بلند شم و خاموشش کنم. دستمو دور تشک چرخوندم تا پیداش کنم. ولی نخیر... نبود که نبود. همچین زنگ خورد که خودش خاموش شد. ولی 1 دقیقه بعد دوباره زنگ خورد و به دنبالش صدای ناهید هم در اومد:

- آه... مهسا خفه کن اون بی صاحبو.

با صدای خواب آلودی گفتم:

- اوی، درمورد گوشیه عزیز من داری حرف میزنیا. درست بحرف.

زری - مهسا خاموش کن اون گوشیه عزیز تو تا دل و رودشو تو دیوار خرد نکردم؛ بعد مجبور شی لاشه هاشو با خاک انداز جمع کنی.

دیگه خواب از چشمام پریده بود. با اکراه بلند شدم و گوشیمو از زیر تشک برداشتم و خاموشش کردم. از توی تشک بلند شدم و جمعش کردم. رفتم دستشویی و همینجور که مسواک میزدم، اومدم بیرون که در زدن. یکی یه لگد به پاشون زدم تا بلند شن و رفتم در رو باز کردم که دیدم پرهام خوشتیپ و شیش تیغ وایساده دم در. تا منو دید پقی زد زیر خنده. همینجور مسواک به دهن صبر کردم تا خندش تموم شه، ولی خیال نداشت تمومش کنه. درو بستم. هنوز دو قدم نرفته بودم که در زد. برگشتم درو باز کردم که گفت:

- درو چرا میبندی؟

- خواستم هروقت خندت تموم شد بیای.

- آخه قیافت خیلی باحال شده. مهیار میگه سریع آماده شین تا بریم پایین صبحونه بخوریم بعد بریم بیرون.

- تا نیم ساعت دیگه پایینیم.

دیگه نداشتم حرفی بزنه و درو بستم. قیافه ی من خنده داره؟ مگه چمه؟ رفتم جلوی آینه که دیدم موهام سیخ شده تو هوا، جلوی بلوزم رفته تو شلوارم، پاچه هام بالا پایین بود، چشمام خواب آلود و پف کرده، مسواکم تو دهنم بود. با دیدن قیافم پقی زدم زیر خنده که باعث شد مسواک بیفته روی زمین و کفای تو دهنم بریزه رو حدیث که سرش تو گوشیش بود و صداش در بیاد:

- هـــــوی. چیکار میکنی؟ شستیم بابا.

- خخخخخخخ... ببخشید.

مسواکو گذاشتم سر جاش و دهنم رو هم شستم. بعد رفتم موهامو شونه کردم. یه مانتوی مشکی با شلوار جین مشکی پوشیدم. پالتوی سفیدمو هم روش پوشیدم. شال سفیدم پوشیدم. یه آرایش ملیح و دخترانه هم کردم و با بچه ها رفتیم پایین. بعد از خوردن صبحونه، رفتم سوار ماشینم شدم که باز پرهام پرید جلو.

پرهام - سلام-----م.

- به روی شیش تیغ کردت.

- میگما اینجوری بهتره یا موقعیکه ته ریش میذارم؟

- هر دوش بهت میاد. ولی اونجوری یه نمه بهتره.

- اوکی.

ایندفعه برعکس دفعه قبل،دانی و پردیس و زری اومدن پشت نشستن.بقیه هم تو اون 3 تا ماشین متفرق شدن.پرهام کنترل ضبط رو برداشت و روی اولین آهنگی که اومد،وایساد و گفت:

- اینم به افتخار دخترا.



روی پیشونیه فرشته ها نوشته...

هر کی دختر داره جاش وسط بهشته...

از آسمون میباره دُر و طلا و گوهر...

زر و سیم و نقره وقتی میخنده دختر...

یکی یه دونه دختر چراغ خونه دختر...

گلابتونه دختر ماه آسمونه دختر...

قند و نباته دختر همیشه باهاته دختر...

اسم قشنگ و نازش ورد لباته دختر...

تو شبای تاریک ماه و ستاره دختر...

کوچیک و بزرگش فرقی نداره دختر...

دختر کوه نمک دختر عزیزه...

چشماشو میبنده میخنده ریزه ریزه...

شاخ نبات دختر آب حیات دختر...

وقتی که غم داره دلت میمونه باهات دختر...

یکی یه دونه دختر چراغ خونه دختر...

گلابتونه دختر ماه آسمونه دختر...

قند و نباته دختر همیشه باهاته دختر...

اسم قشنگو نازش ورد لباته دختر...

تو شبای تاریک ماه و ستاره...

کوچیک و بزرگش فرقی نداره...

دختر آئیسه دختر عزیزه...

چشماشو میبندد میخنده ریزه ریزه...

شاخ نباته آب حیاته...

روزای سختی دختر باهاته...

کوه نمک دختر بلا کَلک دختر...

مثل اناره شیرینه ترک ترک دختر.....

(دختر - حمید طالب زاده)

آهنگ که داشت میخوند، دخترا هم باهاش میخوندن و هـــــــــــــو میکشیدن. از بس صداشون بلند بود، ماشینایی که از کنارمون رد میشدن با خنده نگاهمون میکردن. آهنگ که تموم شد، گفتم:

- واقعا دم حمید گرم با این آهنگش.

پردیس - آره واقعا.

زری متفکرانه پرسید:

- بچه ها یه سوال. الان این که گفت: روی پیشونیه فرشته ها نوشته هر کی دختر داره جاش وسط

بهشته، یعنی اونایی که پسر دارن جاشون وسط جهنمه؟

بعد از این حرفش دانی و پرهام با غضب بهش نگاه کردن. منم با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد، گفتم:

- نمیدونم، شاید.

یهو پرهام برگشت یه پس گردنی محکم بهم زد که با سر رفتم تو فرمون. گفتم:

- اوی وحشی، چته؟ چرا میزنی خب؟ حقیقت تلخه دیگه.

بعد هم پامو روی پدال گاز فشردم و از ماشین آرتین که پارسا و دریا توش بودن رد شدیم. رو به بچه ها گفتم:

- من نمیدونم این پارسا چرا اینقدر کلید کرده روی آرتین. از وقتی از دم خونمون سوار شدیم، پارسا و آرتین با هم بودن.

پرهام - کلا پارسا با همه زود میجوشه. میدونی که.

پردیس - این کلید کردناشم نشونه صمیمی بودنش با آرتینه.

- آهان.

وقتی رسیدیم به پیست، ماشینو که داشتیم پارک میکردم چشمم خورد به پیست اسکی. با ذوقی که خودمم نمیدونم از کجا پیداش شده بود، از ماشین پریدم پایین و رفتم سمت مهیار:

- مهیار مهیار.

- بله آجی؟

- من موخوام بلم (برم) اِکسی (اسکی).

خندید و زد رو نوک دماغم و گفت:

- باشه کوشولو.

- کوشولو اودتی (خودتی).

- باشه بیا بریم.

همین که راه افتادیم بریم، پارمیس گفت:

- آی آی. خواهر و برادر کجا میرین تنها تنها؟

مهیار - داریم میریم پیست اسکی. مهسا میخواد بره اسکی کنه.

آرتین - اِ! مگه بلدی؟

- آره پس چی؟ معلومه که بلدم.

آرتین - پس صبر کنین منم بیام. منم بلدم.

سپهر - خوب ما وایسیم اینجا چیکار کنیم؟ ما هم میایم نگاتون میکنیم.

بعد با هم دیگه راه افتادیم سمت پیست. بعد از اینکه آماده شدیم، آرتین گفت:

- برو ببینم چی تو چنته داری.

- بیا با برفا یکی نشی.

- نترس.

الان وقتش بود. وقت تلافی کردن اینکه موقع کورس گذاشتن، منو گول زد و ازم برد. حالا نشونش میدم. هر که با من در افتاد، ور افتاد. درست گفتم عایا؟... بیخیال اصن.

بعد از اینکه رسیدیم بالا، با گفتن 1، 2، 3 آرتین، رفتیم پایین. وسطای راه داشتیم میرفتیم، من جلو بودم و آرتین پشت سرم، که یهو آرتین یه تنه به من زد و منم یه دور دور خودم چرخیدم و میخواستم بخورم زمین، ولی با هر ضرب و زوری بود خودمو نگه داشتیم. حالا آرتین جلو بود. نه. نباید میذاشتم این جوجه فُکلی از من ببره. حالا تا موقع برگشت، هی باختمو میکنه تو چشمم. نباید این 2 سال زحمتی که برای یاد گرفتن اسکی کشیدم به هدر بره. هرچی توی این مدت یاد گرفته بودم رو پیاده کردم و تونستم آخرای راه از آرتین جلو بزنم. اینقدر خوشحال بودم که نگوا. اگه به فکر آبروم نبودم، همون جا جیغ میزدم. وسایلا رو که پس دادیم، آرتین اومد جلو و گفت:

- تبریک میگم. خوب بازی کردی.

- پس چی؟ فکر کردی میذاشتم از من ببری؟ اونم بعد از جریان کورس؟

تک خنده ای کرد و رفت سمت بچه ها. منم رفتم پیششون و با ذوق دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

- کی میاد بریم آدم برفی درست کنیم؟

دخترها همشون با هم گفتن:

- ما.

دانی هم با خنده گفت:

- ما پسرا هم که چاره ای نداریم، چه بخوایم چه نخوایم باید بیایم دیگه.

با هم رفتیم یه جایی که برفاش دست نخورده بود. یه گلوله ی کوچیک درست کردم و قلش میدادم رو برفا و دور خودم میچرخیدم تا بزرگ بشه. اونام با خنده داشتن نگاه میکردن. موندم این کجاش خنده داره آخه؟ وقتی که خوب بزرگ شد، یه جا نگهش داشتیم و گفتم:

- خوب؛ این از تنه اش. سرشو یکی دیگه درست کنه، من کمرم درد گرفت.

مهلا - من درست میکنم.

وقتی سرش تموم شد، با مهلا گذاشتیمش روی تنه اش. یه نگاه به اونا که بیکار و ایساده بودن کردم و گفتم:

- انتظار ندارین که همشو من و مهلا درست کنیم؟

حدیث - خوب ما الان دقیقا چیکار کنیم؟

- یه چیزی پیدا کنین برا صورتش خوب.

دریا - بذار من این دور و برا رو نگاه کنم، شاید یه چیزی بود.

بعد هم دست ناهید رو گرفت و رفتن بگردن. کلاه و شال گردنمو که صبح برداشته بودم توی ماشین بودن. با ناز به مهیار گفتم:

- داداشی؛ میری کلاه و شال و مونوپادم از توی ماشینم بیاری؟

- فلج که نیستی خدای نکرده. خوب خودت برو بیار دیگه.

- خوب تو بیکار نشستی.

سپهر - بابا دعوا نکنین. بده سویچ رو؛ من میارم.

سویچ رو بهش دادم و بعدش زبونمو واسه مهیار در آوردم و گفتم:

- بیا. یاد بگیر. نصف توئه.

- من اندازه ی این بچه بودم خشت تو دیوار رو میکشیدم بیرون.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

- پس چرا من هیچ وقت ندیدم؟ لابد وقتی خونه نبودم میکشیدی بیرون؟

کم نیوورد و گفت:

- آره.

همون موقع ناهید و دریا هم اومدن. —ه... ببین چی آوردن.

- خوب، شما وظیفتون رو انجام دادین؛ حالا نوبت زریه. پاشو بیا.

زری - نوبتیه مگه؟

- آره. میخوام یه کاری انجام بدم. همتونم باید تو درست کردنش همکاری کنین.

اومد. سنگ ها رو بهش دادم و گفتم برای دکمه بذاره. به پارسا هم گفتم بره دو تا شاخه چوب بیاره. همون موقع سپهر هم با کلاه و شال و مونوپادم اومد و اونا رو داد به من. کار زری که تموم شد، رفت نشست. پارمیس اومد کلاه و شالمو برای آدم برفی درست کنه، پارسا هم با دو تا شاخه اومد. به پردیس گفتم که بیاد شاخه ها رو برای دستاش بذاره. حدیث اومد دو تا سنگ رو برای چشمش گذاشت، پرهام هم اومد دو تا هویج ها رو برای دماغ و دهنش گذاشت. کارمون که تموم شد، رو به دانی و آرتین گفتم:

- خوب آرتین، تو گوشی و مونوپاد منو بگیر.

و اونا به طرفش گرفتیم و ادامه دادم:

- فیلم سلفی بگیر، بعد با پرهام و مهیار هم موقعیتمونو شرح بدین، ما هم یهو میپیریم میگیم We love you PMC. خوبه؟

همشون گفتن:

- آره، عالییه.

بعد هم شروع کردیم و کارمون رو انجام دادیم. حالا بماند که چه اوضاعی بود. ملتی که از کنارمون رد میشدن با خنده نگاهمون میکردن. لابد پیش خودشون میگن چه دل شادی دارن اینا. البته راستم میگن.

- خوب بچه ها، اینم از آدم برفی. کی میاد برف بازی؟

پارسا - وای مهسا، تو رو که میبینم، یاد بچه ها میفتم؛ از بس ذوق و شوق داری.

- به قول مامانم، نوزاد درون من فعالیت مضاعف داره.

- میخوای حالا یه مدتی بهش استراحت مضاعف بده. خوبه ها!

- نه عزیز من. نوزاد درونم خستگی ناپذیره... حالا میان بریم برف بازی؟

دانی - بریم.

و شروع کردیم برف بازی. بعضی موقع ها چند نفر بر یه نفر میشدیم، دخل طرفو میاوردیم. با دریا افتاده بودیم سر دانی و مهیار، تا میخوردن زدیم. البته حالا بماند که این وسط یکی میزدیم، 2 تا میخوردیم. دیگه خسته شدم. وایساده بودم داشتیم با حدیث درمورد دانشگاه پس فردا حرف میزدیم، که مهلا با جیغ گفت:

- مهــــــــــــساااا !

برگشتم ببینم چیکار داره که یهو یه گلوله برف بزرگ خورد تو چشمم و بعدشم شلیک خنده. سریع چشممو بستم و بعد از اینکه برفاش رو پاک کردم، غریدم:

- کی بــــــــــــود؟

که چشمم خورد به پارسا و آرتین که دو تاشون کنار یه درخت وایسادن و هوا رو نگاه میکنن.؟! تو چشم من برف میزنن؟ دارم براتون. به جایی پشت سرشون اشاره کردم و گفتم:

- ا حدیث. اونجارو ببین. برفاش دست نخوردس. بیا بریم یکم بخوریم.

اونام یه نگاه به پشت سرشون کردن و بعد از اینکه مطمئن شدن همه جا در امن و امانه، بیخیال شروع کردن به صحبت کردن.

حدیث که موضوع رو گرفته بود، سریع گفت:

- وای آره راست میگیا. بیا بریم.

و با چهره ای بی تفاوت راه افتادیم و رفتیم پشت سرشون. موقعی که رسیدیم پشت سرشون، نقشمو کامل با حدیث درمیون گذاشتم و هر کودوممون یه گلوله برف بزرگ درست کردیم و پاورچین پاورچین، عینهو دزدا رفتیم پشت سرشون. من پشت سر آرتین و حدیث هم پشت سر پارسا و ایساده بودیم. با علامت من، یهو پشت یقشونو کشیدیم و برف رو تا جایی که میشد سریع فرستادیم پایین و د برو که رفتیم. این بیچاره ها نه میتونستن پلیورشون رو در بیان، نه دستشون به پشت کمرشون میرسید. من و حدیث هم که فقط غش غش میخندیدیم. بالاخره مهیار و پرهام به دادشون رسیدن. آخرش پارسا گفت:

- به هم میرسیم دیگه.

آرتین - دارم برات جوجه.

- این تلافیه اون برفی بود که زدین تو چشمم. هر کار دیگه ای هم کردین، منتظر تلافیش باشین.

و زبونمو براشون تا آخر در آوردم که پقی زدن زیر خنده.

دیگه طرفای بعد از ظهر بود و با دراومدن صدای شکمامون، رضایت دادیم که دست از برف بازی بکشیم و یه چیزی توی این بی نواها بریزیم. با هم به رستورانی که دیروز رفتیم، رفتیم و بعد از ناهار برگشتیم هتل تا هم وسایلمون رو جمع کنیم و هم یخورده استراحت کنیم تا واسه عصر که میخوایم برگردیم انرژی داشته باشیم.

(عصر، موقع برگشت)

من - بچه ها آماده این؟ بریم؟

مهیار - آره آماده ایم. فقط کی با کی بیاد؟

پارمیس - من میگم با همونایی که موقع اومدنه بودیم، حالا هم با هم برگردیم.

دانی - آره. رفیق نیمه راه نشیم.

من - موافقم. پس سوار شین بریم.

بازم مثل قبل مهلا و دریا و پردیس و پارمیس با ماشین من اومدیم. توی راه کلی آهنگ گوش دادیم و خندیدیم. موقعی که برگشتیم خونه شب شده بود. با صدای بلند سلام دادم:

- سلامم بر اهل خانه. مهمون نمیخواین؟

بابا - صابخونه ای عزیزم. بیاین تو.

بعدم اومد و ساک من و مهلا رو برد تو اتاقمون؛ که صدای مهیار خان حسود در اومد:

- ای بابا! ما هم آدمیما. چرا فقط مال این دو تا رو میبری؟
- خجالت بکش پسر جون. مگه بچه ای؟ 28 سال سن داری. اونوقت ساکتو من ببرم تو اتاقت؟ نهج نهج. پسر م پسر ای قدیم. حداقل یه جَنَمی از خودشون نشون میدادن.
- هِیی. بیا. تا واسه بچه هم تبعیض قائل میشن. برم که حقمو دارن میخورن.
- اینم از داداش ما. همینجور که میخندیدم ولو شدم رو کاناپه. مهلا هم رفت لباسشو عوض کنه.
- مامان از آشپزخونه اومد بیرون و بعد از اینکه بهش سلام کردم، گفت:
- خُـب... خوش گذشت؟
- آره مامان جون؛ جاتون خالی. عالی بود.
- خدا رو شکر که خوش گذشته. برو لباسات رو عوض کن، با بچه ها بیاین تا شام رو بکشم.
- چشم.
- رفتم توی اتاقم و لباسام رو که داشتم عوض میکردم، دیدم اصلا گرسنه نیستم. همون موقع در زده شد و به دنبالش صدای مهلا که گفت:
- آجی، بیا شام.
- مهلا من گرسنه نیستم. به مامان بگو نیام. خودتون بخورین.
- باشه.
- اینو گفت و رفت. منم پریدم توی حموم و یه دوش آب گرم گرفتم که حسابی حالمو جا آورد.
- اومدم بیرون و یه شلوار ورزشی آدیداس، با یه تی شرت سفید ساده پوشیدم، موهامو هم خشک کردم و پریدم تو تختم. دستمو گذاشتم زیر سرم و به این دو روز فکر کردم. وای که چقدر خوش گذشت. چه اذیت ها که نکردیم. آرتینو بگو، من فکر کردم حالا میاد هی پوز خند میزنه و تفریحو زهر مارم میکنه، ولی اینجور نبود. خوشم اومد ازش. با اینکه کم حرف میزد ولی پایه ی تمام اذیت ها و بازی ها و شوخی ها بود. هرچی به این دو روز فکر میکردم وسطش هی صورت آرتین میپرید وسط. عیــــــــــــــــن پارازیت. سرمو تکون دادم. وای چرا اینجوری شدم؟
- هیــــــــــــــــن! نکنه مثل تو این رمانا عاشق شدم و اینا احساس اولیسه؟ نه بابا چی میگی تو؟ بگیر بخواب؛ مال بیخوابی خون به مغزت نرسیده، اینجوری شدی. وجدان جون، خفه بمیر لطفا؛ بذار ببینم چه خاکی داره تو سرم همیشه.

تا نیمه های شب فکر میکردم، آخرم به این نتیجه رسیدم که یه احساسایی داره ته ته دلم رخ میده. اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی چشمم گرم شد و خوابم برد.

(ظهر فرداش)

هـــــا... آخ دهنم چر واجر شد. چه خمیازه ی بلندی بود. یه نگاه به ساعت کردم... هیــــــــن. بابا دست هر چی خرسه من از پشت بستم. ساعت 2 ظهره که. سریع بلند شدم دست و صورتو شستم و موهامم شوئه کردم و رفتم بیرون. بابام که داشت تلویزیون میدید. مامانم توی آشپزخونه بود. ولی از مهلا و مهیار خبری نبود. رفتم کنار بابام روی مبل نشستم و گفتم:

- سلام بابایی.

- سلام دخترم. ساعت خواب بابا؟

خندیدم و گفتم:

- ببخشید دیگه. خسته بودم. راستی مهلا و مهیار کوشن؟

- مهلا تو اتاقشه، مهیارم بیرونه. بدو برو ناهار بخور. دیشبم شام نخوردی.

- چشم.

اینو گفتم و رفتم توی آشپزخونه.

- سلام مامانی.

- سلام. چقدر میخوابی بچه؟

- اِ مامان؛ حالا یه روز تا 2 خوابیدما.

- یه روز؟ ماشالا شما هر روز تا نزدیکای 2 خوابی.

- خودت داری میگی تا نزدیکای 2. خود 2 که نبوده.

مامانم سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- بیا، بیا بشین ناهار تو بخور که بحث کردن با تو فایده ای نداره. من از پس زبون تو بر نمیام.

با لبخند شروع کردم به خوردن. بعدش از مامان تشکر کردم و رفتم سراغ گوشیم. یکم تو اینستاگرام چرخیدم. کارم که تموم شد یه نگاه به ساعت کردم. اوپــــــــس. چقدر طول کشیده. ساعت 5 بود. خوب حالا چه کنم؟ تا شب که حوصلم سر میره! آهـــــــــــــا... به زنگ به حدیث بزئم بینم چی میگه. یهو عشقم کشید اذیتش

کنم. خخخخخخ... چه کنم که کرم دارم. اون یکی خطمو از توی کشو آوردم و بعد از جاسازی روی موبایلم، به حدیث زنگیدم. چند تا بوق خورد و قطعش کرد. بهش اس دادم:

- چرا جواب نمیدی؟

چیزی نشد که جواب داد:

- دوست ندارم. مشکلی داری؟

- آره. جواب بده خب.

- اصلا شما کی هستین؟

نچ. حالا اسممو چی بگم؟ آها فهمیدم:

- شیرعلی.

عجب اسمی! خخخخخ چند مین بعد جواب داد:

- کدوم شیرعلی؟ شیرعلی قصاب؟

اینو که دیدم یهو زدم زیر خنده. عجب اسکولیه ها. جواب دادم:

- آره. البته الان دیگه قصاب نیستم. دانشجویام. تازه تو واتس اپ و اینستاگرام و تلگرامم هستم. پیشرفت کردم.

- آهان. خوب به سلامتی. پس برو به درس و دانشگاهت برس، مزاحم منم نشو.

دیگه اس ندادم و زنگ زدم... بعد از چندتا بوق قطع کرد. چیزی نشد که زنگ زد. منم با خنده جواب دادم:

- الو...

با یکم مکث جواب داد:

- الو...

- خخخخخخ... سلام حدیث.

- اِ مهسا تویی؟

- پَ نه پَ، شیرعلیه... چرا اینقدر طول کشید تا بگی الو؟

- مرتضی (داداشش) زنگ زد بهت. وقتی دید صدای یه دختره، گوشو داد به من. خیلی مسخره ای. مرتضی میگه اسم قحطی بود اینو گذاشتی؟

- خو یهو به ذهنم رسید.
 - ولی من میگم یه سر به اسکول آباد بزنی بد نیست.
 - به، آبجی جون خبر نداری من از اونجا فرار کردم با دربست اومدم؟
 - اِ وای پس دوستیمو باهات کات کنم تا منم اسکول آبادی نکردی.
- بعد از این حرفش دوتامون زدیم زیر خنده.
- حالا بگذریم حدیث. من حوصلم سررفته. چه کنم؟
 - اینکه چیز جدیدی نیست عزیزم. تو توی عروسی هم حوصلت سر میره.
 - عروسیو ول کن. الانو بچسب. الان چیکار کنم؟
 - زنگ بزن به دختر، اکیبی بریم بیرون. بدون پسر.
 - اوکی. الان بهشون میزنم، بعد خبرشو بهت میدم.
 - باوشه. خدا خیام.
 - خدا عطار.
- گوشیو که قطع کردم، به دختر، زنگ زدم و بعدشم به حدیث. قرار شد من و مهلا و دریا و پردیس و پارمیس با ماشین من، حدیث و زهرا و ناهید هم با ماشین حدیث بریم پارک.
- بعد از اینکه به مهلا خبر دادم، رفتم و آماده شدم. شلوار لی با مانتوی لیمویی و شال همرنگش و پوشیدم. یه آرایش دخترونه هم کردم و رفتم بیرون و به مامانم که روی کاناپه نشسته بود و داشت تلویزیون میدید، گفتم:
- مامانی...
 - بله؟
 - من و مهلا داریم با بچه ها میریم بیرون. کاری نداری؟
 - نه عزیزم. برین، خوش بگذره.
- از مامان خدافظی کردیم و سوییچ ماشینمو برداشتم و رفتیم دنبال بچه ها.
- اول رفتیم دم خونه ی داییم تا دریا رو سوار کنیم.
- دریا - سلـــــــــــــــــــــم بر دختر عمه های گرام. احوالاتون؟

من و مهلا - خوبیم.

دریا - مرسی هماهنگی.

خندیدیم و بعدش رفتیم دنبال پردیس و پارمیس. بعد از کلی که زیر پامون جنگل سبز شد، خانوما رضایت دادن و از خونه اومدن بیرون. برگشتم طرفشون و به شوخی گفتم:

- فکر نمیکنین یکم زود اومدین؟

پارمیس - بابا ما یک ساعته آماده ایم. همش تقصیر این پرهام گور به گوریه. تا فهمید میخوایم با هم بریم بیرون، زور شده بود، میگفت منم میخوام بیام؛ که دیگه با پادرمیونی بابا و پارسا بیخیال شد.

سرمو به معنی آهان تکون دادم و حرکت کردیم سمت پارک. موقعیکه رسیدیم دم درش، ماشین حدیث رو دیدم و رفتیم پشت سرش پارک کردم. ظاهرا اونا هم همین الان رسیده بودن، چون تازه داشتن پیاده میشدن.

بعد از سلام و احوال پرسی، راه افتادیم رفتیم داخل. ملت هم با تعجب نگاهمون میکردن. 8 تا دختر جیگر رو همزمان دیده بودن، دهنشون باز مونده بود. خخخخخخ!

رفتیم یه جای خوب پیدا کردیم و نشستیم. یهو یه فکری به ذهنم رسید. گفتم:

- بچه ها پایه ی کرم ریزی هستین؟

همشون موافقت کردن که زری گفت:

- خب چیکار کنیم؟

من - زنگ بزنیم مزاحم تلفنی بشیم.

ناهید - وا...مگه دهه شصتی هستیم؟

من - چه ربطی داره؟ زنگ بزنیم به یه شماره، طرفو بذاریم سرکار.

پردیس - یه پسره هست، یه مدت خیلی بهم زنگ میزد و اس ام اس میداد. شمارشو دارم هنوز. زنگ بزنیم به اون؟

من - آره. بگو شمارشو.

گوشیمو در آوردم و شمارشو گرفتم. به زری گفتم:

- زری من خندم میگیره. بیا تو حرف بز.

زری - من؟ چی بگم؟

من - هیچی هی عشقم عشقم کن و بگو چرا ولم کردی و از این حرفا.

زری - باشه، بده.

گوشیو گرفتم طرفش و اونم زنگ زد و گذاشت رو بلندگو. هممون ریخته بودیم سرشو ساکت گوش میکردیم. یه پسره گوشیو جواب داد و گفت:

- الو...

صداش یه جووری بود انگار تازه از خواب پا شده.

زری - سلام عشقم.

تا اینو گفت، جلو دهنمو گرفت، اومدم عقب و زدم زیر خنده.

پسره - سلام. ببخشید شما؟

زری - به به. چشمم روشن. دیگه منم نمیشناسی؟

- اممم... باید بشناسم؟

زری صداشو به حالت گریه در آورد و گفت:

- اصلا ازت انتظار نداشتم. بهم خ*ی*ا*ن*ت کردی. حالا هم نمیشناسیم؟ خیلی بی معرفتی. برو، برو که دیگه دوست ندارم.

بچه ها هر کدوم جلو دهنشونو گرفته بودن و پهن شده بودن از خنده. پسره هم که فهمیده بود داریم اذیتش میکنیم، باهامون راه اومد و گفت:

- اِ عزیزم، من کی به تو خ*ی*ا*ن*ت کردم عشقم؟

- من پشت گوشام مخملی نیستا، وقتی منو نمیشناسی یعنی بهم خ*ی*ا*ن*ت کردی دیگه.

- اولاً به اون دوستات بگو اینقدر نخندن، صداتو نمیشنوم؛ بعدم من که جز تو کسیو ندارم خانومی.

- دوستام؟ کدوم دوستام؟ اینجا که کسی نیس. من تو پارکم. صدای ملته که دارن میخندن. بعدم اگه جز من کسیو نداری چرا منو نشناختی؟

خلاصه تا نیم ساعت داشتیم اذیتش میکردیم، آخرم که دیدیم ول نمیکنه، زری گفت:

- میگما...

پسره - جانم!

- فک کنم اشتباه گرفتم. ببخشید که مزاحم وقتتون شدم؛ خدافظ.

مهلت حرف زدن به پسره نداد و سریع قطع کرد. ما هم به نگاه به هم دیگه کردیم و زدیم زیر خنده. بعدشم شمارشو بلاک کردم.

دریا بلند شد و گفت:

- خب بچه ها، مزاحمت بسه. پاشین بریم بازی.

بلند شدیم و رفتیم تو وسایل بازی ها و همه چی سوار شدیم. گرد باد و ترن هوایی و سورتمه و اینا.

بعد از کلی بازی، خسته شدیم و یه جا نشستیم. پارمیس گفت:

آخیش... چقدر خوش گذشت. البته اگه یه شامم بریم بخوریم، بیشتر خوش میگذره.

حدیث - وای راست میگه. بدبختا دیگه کارشون از قار و قور گذشته، دارن جیغ و داد میکنن.

- اوکی. پس بلند شین بریم یه هات داگ توپ بخوریم.

اینو که گفتم، با بچه ها رفتیم سمت ماشینا. سوار شدیم و رفتیم سمت فست فود پامچال. هات داگاش عالی بود. عالی که میگم یعنی عالیا. همزمان با حدیث رسیدیم و یه جا پارک کردیم.

با هم پیاده شدیم و رفتیم. اونا سر یه میز نشستن و منم رفتم سفارش دادم و برگشتم پیششون. داشتیم باهم حرف میزدیم که یهو دیدیم چند تا پسر که ظاهرا با هم دعواشونه از داخل مغازه اومدن بیرون. ما ها هم ساکت نیگا میکردیم. پشت صندلی حدیث، به پسره نسبتا قد کوتاه ولی هیکلی، با حالت تهاجمی و ایساده بود و از چشمش خون میزد بیرون. یواش بهشون گفتم:

- بچه ها، اونجا رو. (با چشمم به پسره اشاره کردم) آماده ی حملس.

پارمیس - اینم با اونا س؟

ناهید - فکر نکنم. اکیپشون اونطرف تر وایسادن.

من - خداوکیلی عین پنگوئن میمونه.

با این حرف اونام ریز ریز خندیدن.

داشتن با هم دعوا میکردن و چند نفر هم میخواستن از هم جداشون کنن که یه زن حامله گفت:

- آقا استرس ندین. اینجا جای دعوا نیس.

با این حرف، بحثشون خاتمه پیدا کرد.

من - استرس چی چی بابا تو هم؟ داشتیم حال میکردیم.

زری - والا.

از بچگی عشق دعوا بودم. نه که خودمم دعوا کنما، نه. ولی اینقدر دوس داشتم یکی که داره با یکی دعوا میکنه و ایسم نیگا کنم.

8 تا هات داگ توپ زدیم تو رگ. بعد از هم دیگه خدافظی کردیم. منم دریا و پارمیس و پردیس رو رسوندم خونشون و با مهلا رفتیم خونه.

وقتی رسیدیم ساعت 12 شب بود. تمیز 6 ساعت بیرون بودیم. خخخخخخ. ولی عجیب خوش گذشت. بعد از سلام به اهل خانه، رفتم توی اتاقم و لباسام رو با لباسای راحتی عوض کردم؛ موبایلمو هم واسه ساعت 6:45 تنظیم کردم و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد



(درینگ...درینگ)

آلارم گوشیمو خاموش کردم و چنان خمیازه ای کشیدم که دل و رودم کاملا در معرض دید قرار گرفت. آخرش دهن من با این خمیازه هام جر میخوره. بلند شدم و یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم. موهامو هم خشک کردم و رفتم توی آشپزخونه. مهلا که خواب بود. مامانم که طرفای ساعت 8 بیدار میشه. ولی الاناس که بابا و مهیار بیدار شن که برن سرکار. میز صبحونه رو که چیدم، بابام و مهیار هم اومدن. بابام گفت:

- سلام دخترم. صبحت بخیر. چی شده سحر خیز شدی؟ مگه کلاست کی شروع میشه؟

- سلام باباجون. صبح شمام بخیر. 8 شروع میشه ولی گفتم زودتر بلند شم که دیر نکنم.

مهیار - خوب کاری کردی آبجی جون. دیر برسی جلو پسرا ضایه میشی. تجربه دارم که میگم.

- داداشی تجربه هاتو نگه دار واسه خودت، چون من خودم وضعم از تو بدتره.

- ای! الحق که آبجی خودمی.

بابا - اینقدر فک نزنین. سریعتر بخورین دیر میشه.

هر دومون با هم گفتیم:

- چشم.

به قول دریا مرسی هماهنگی... خخخخخخ... صبحونمون که تموم شد، میز رو جمع کردم و رفتم تا آماده بشم. یه مانتوی کرمی پوشیدم که آستیناش تا آرنج با یه بند بالا بسته میشد و شلوار قهوه ای سوخته پوشیدم. جلوی

موهامو یه ور زدم ولی نریختمش از مقنعه بیرون. چه معنی میده؟ داریم میریم دانشگاه نه سالن مد. والا. یه کرم پودر هم رنگ پوستم زدم. ریمل و خط چشمم کشیدم و رژلب هم رنگ لبم زدم و مقنعه ی قهوه ایمو هم پوشیدم. کتابایی هم که میدونستم لازم همیشه ریختم توی کیفم و ساعت 7 و نیم بود که حرکت کردم. وقتی رسیدم یه ربع تا شروع کلاس مونده بود. شماره ی کلاس مون رو از روی تابلو اعلانات خوندم و رفتم به سمت کلاس. وقتی رفتم داخل نیمی از بچه ها اومده بودن. همشونم بچه های ترم پیش بودن. بلند سلام کردم و چشم چرخوندم که حدیث و دریا و ناهید رو دیدم. رفتم به سمتشون. گفتم:

- سلامم. خوبین؟

دریا - سلامم. مرسی. ما خوبیم. تو خوبی؟ چه خبر؟

- خوبم. هیچی، سلامتی. یه نفسی میاد و میره.

و رو به ناهید گفتم:

- پس زری کوش؟ نمیاد مگه؟

- نمیدونم. دیشب که گفتن میایم..... آ، آ، اوناهاشون، اومدن.

به اون سمت نگاه کردم که دیدم داره میان. زری نفس نفس زنون یه سلام هول هولکی کرد و گفت:

- سلام سلام. خوبم. شمام خوبین. بچه ها یه خبر داغ.

با ذوق گفتم:

- چیه چیه؟ چی شده؟

- رفته بودم شماره ی کلاس مون رو روی تابلو نگاه کنم، یه پسری هم اومد شماره کلاس رو نگاه کنه. حالا

بگین کی بود؟

ناهید - کی بود؟

زری یه نگاه به دور و برش کرد و با صدای یواشی گفت:

- آرتین بود.

دریا - آرتین؟ آرتین دیگه کودوم خریه؟

- هی... خر چیه بیشعور؟ همونی که پسر دوست مامان مهسا بود؛ باهامونم اومد سپیدان دیگه خره.

جان؟ آرتیبن؟ اون اینجا چیکار میکنه؟ چشمام شده بود اندازه توپ بسکتبال. دهنمم به سختی کنترل کرده بود که باز نشه.

- چی؟ اون اینجا چیکار میکنه؟

زری - اومده کلاس دیگه. موقعی که داشتم باهاش سلام و تعارف میکردم، گفت توی چه کلاسی هستی؟ گفتم: 109. اونم گفت: اِ چه خوب. پس همکلاسی هستیم.

بله؟ اینم شوک دوم. من با این دله صاب مرده چیکار کنم؟ داشتم سبک سنگین میکردم که آرتین با یه پسر دیگه اومدن داخل. یه لبخند دخترکش زد و سرشو به نشونه ی سلام تکون داد. منم جوابشو با تکون دادن سرم دادم. از اونجایی که من نمیتونم یه حرف رو تو دلم نگه دارم، گفتم:

- راستش بچه ها من یه چیزی میخوام بهتون بگم.

همشون ساکت شدن و مشتاق بهم زل زدن. اومدم حرف بزنم که استاد اومد تو کلاس. سریع گفتم:

- بعد از کلاس میگم بهتون.

بعدم به احترام استاد از جامون بلند شدیم. استادمون، استاد ملکی بود. یه مرد خیلی خیلی مهربون و کمی هم شوخ.

وقتی وارد شد، پس از ابراز خوشحالی که این ترم هم با ما کلاس داره، گفت:

- بچه ها، این ترم ما دوتا دانشجوی جدید داریم. آقای آرتین گلصفتان و آقای بردیا وثوقی. این دوتا دانشجوی گرامی، تا ترم پیش ایتالیا درس میخواندن ولی برای گرفتن مدرک، به دلایلی ترجیح دادن ایران باشن.

وا... هر کی واسه مدرک میره خارج اینا میان ایران؟ بیخی بابا. به من چه اصن؟ استاد بعد از خوندن لیست اسامی، تدریس رو شروع کرد. اگه بگم از درس هیچی نفهمیدم، دروغ نگفتم. همش حواسم پیش آرتین بود و بعضی موقع ها که داشتم دزدکی دیدش میزدم، با اون لبخندای مکش مرگ ماش مچمو میگرفت.

بالاخره با هر ضرب و زوری بود، کلاس تموم شد و با بچه ها رفتیم توی محوطه ی دانشگاه. وقتی رفتیم بیرون، حدیث گفت:

- خب خب چی میخواستی بگی؟

زری - راست میگه. بگو که من از درس هیچی نفهمیدم.

- باشه بریم اونجا بشینیم تا بهتون بگم.

وقتی رفتیم یه زیر درخت نشستیم، گفتم:

- خب، الان یکی بره از بوفه شیر کاکائو بخره بیاد تا بگم.
حدیث - آه. کارد بخوره به اون شکمت. تو بگو. خودم بعدا برات میخرم.
من - نه. تا یکی یه دونه شیر کاکائو نخرین، نمیگم.
ناهِید یه نفس حرصی کشید و گفت:
- باشه بابا؛ من میرم میخرم میام. دریا، بیا بریم کمک.
خخخخخ... عجب دوستای فوضولی دارم... بعد از اینکه واسه هر کدوممون یه شیر کاکائو خریدن، دریا گفت:
- بگو و دیگه.
ولی من بیخیال شروع کردم شیر کاکائو مزه مزه میکردم. آی کیف میکردم وقتی حرص میخوردن... بعد از این کار من، اونام کلافه بهم دیگه نگاه کردن و آخر هم حدیث و زری همزمان عصبی گفتن:
- دِ میگی یا نه؟
خخخخخ... دیگه بسشون بود هر چی حرص خورده بودن. صدامو صاف کردم و شروع به تعریف کردم:
- بچه ها، قبل از اینکه ما بریم سپیدان، شب قبلش آرتین با مامان و باباش برای اولین بار اومدن خونمون. اون شبم مامانم پیشنهاد داد که آرتین باهامون بیاد سپیدان. اونشب در حد چی از آرتین متنفر بودم. هی واسم پوز خند میزد. ولی فرداش وقتی رفتیم، دیگه از اون پوز خنداش خبری نبود. همش سر به سر هم میذاشتیم. چه موقعیکه با ماشین کورس گذاشتیم، چه موقعیکه رفتیم اسکی. شب که میخواستیم بخوابیم، همش تصویر آرتین میومد جلو چشمام، و الان احساس میکنم دارم... اممم... دارم...
ناهِید - پووف. جونت بالا بیاد. داری چی؟
چشمامو بستم و سریع گفتم:
- دارم عاشقش میشم.
دریا - خاک تو سرت. شدی عین دختر 14 ساله ی سست عنصر.
همچین نگاش کردم که خفه شد و آروم گفت:
- ببخشید.
ولی خوب یه جورایی حق رو هم بهش میدادم. راست میگفت. زری با یه قیافه ی متفکر گفت:
- میگم چرا سر کلاس هی واسه لبخند میزد.

ناهدید - میگما گمون کنم اونم نسبت بهت بی میل نباشه.

حدیث - ا چرا حرف الکی میزنی؟ آخه مگه تو چیزی میدونی که داری الکی دلشو خوش میکنی؟

ناهدید - نه. ولی یه حسیی بهم میگه. 90 درصد مواقع این حس جواب میده.

حدیث - حالا اینا رو ول کنین... میترا رو دیدین؟

(توجه: میترا دختریه که از ترم اول باهامون بود. یه دختر 22 ساله ی لوس و از خود راضی. چشماش خاکستریه، لباس پروتزه. قیافه ی خوبی داره. ولی اخلاقش خوب نیس.)

زری - نه. مگه تو دیدیش؟

حدیث - آره بابا. طبق معمول با 100 من آرایش اومده بود.

ناهدید - ایــــــــش. اینقدر بدم میاد ازش. بدبخت ننه باباش چی میکشن از دستش؟

حدیث - هیچی. ننه باباشم یکی مثل خودش.

کم کم کلاسمون شروع میشد و ما هم رفتیم سمت کلاسمون. ایندفعه با استاد اسلامی کلاس داشتیم. یه پسر 29 ساله ی مجرد و فوق العاده اخمو و جدی که با دو من عسلم نمیشه خوردش.

با گفتن خسته نباشید استاد، از بچه ها خدافظی کردم و به سمت خونه روندم.

وقتی رسیدم ساعت 1 بعد از ظهر بود. اول یه سلام بلند به اهل خونه کردم و رفتم لباسامو عوض کردم و چند دقیقه بعدشم مامان هممونو برای ناهار صدا کرد. دستمو شستم و رفتم سر میز.

- آخ جون، ماکارونی. چه کردی مامانی. دستت درد نکنه.

مهلا و مهیار و بابا هم اومدن و شروع کردیم به خوردن. موقعیکه ناهار تموم شد، تشکر کردم و خواستم ظرفا رو بشورم که مامان گفت:

- نه عزیزم. خودم میشورم. تو برو استراحت کن که خسته ای.

آخ خدا عمرش بده. خیلی خسته بودم. وقتی رفتم اتاقم، موبایلمو برای ساعت 5 تنظیم کردم. تا بلند شم درسای فردامو مرور کنم..

تا شب اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد و بعد از اینکه شام خوردیم، یکم تو اینستاگرام چرخیدم و بعدم خوابیدم.

(صبح فرداش)

هــــا...داشتم خمیازه میکشیدم که با دیدن ساعت،خمیازم قطع شد ولی همینجور با دهن باز به ساعت نگاه میکردم.ماشالا به خودم.چقدر خوابیدم.ساعت دوازدهه.دست و صورتمو که شستم،رفتم پایین و به مامان سلام کردم:

- سلام مامانی.خوبی؟

- سلام دخترم.خوبم.چقدر میخوابی مامان؟مگه کلاس نداری؟

- چرا دارم؛ولی ساعت 3 شروع میشه.

داشتم میرفتم سراغ یخچال که مامان گفت:

- مهسا چیزی نخوریا،دیگه ناهار دلت نمیخواد.

- باشه.راستی مامان،مهلا کو؟

- تو اتاقشه.

رفتم از توی یخچال دو تا میلک شیک(شیر بیسکویت) برداشتم و رفتم اتاق مهلا.طبق معمول بدون در زدن وارد شدم که صدای مهلا در اومد:

- آه.مهسا،چند بار بگم میخوای بیای تو در بزنی؟

- خیلی پررویی مهلا.من آجی بزرگتم.اونوقت وقتی میخوام پیام تو اتاقت باید در بزنی؟مگه میشه؟مگه داریم یه همچین چیزی؟

- خيله خوب حالا تو هم.

- بیا.اینو بخور روشن شی.

یکی از میلک شیک هارو گذاشتم روی میزش و همینجور که مال خودمو باز میکردم،رفتم بیرون.

بازم تا ظهر اتفاق خاصی نیفتاد.بعد از خوردن ناهار،رفتم توی اتاقم و مانتوی مشکیمو با شلوار جین مشکی و مقنعه ی خاکستری پوشیدم.یه آرایش ملیح هم کردم و رفتم دانشگاه.توی محوطه ی دانشگاه،بچه ها رو دیدم و رفتم پیششون.

- سلام سلام.خوبین؟

دریا - سلام بر عاشق دلخسته ی ما.چطوری؟

حدیث زد به بازوی دریا و گفت:

- اذیت نکن دوستمو. عاشق شدن تو رو هم میبینیم.
- دریا - اوه اوه، مهسا چه طرفداری هم داری.
- دستمو دور شونه ی حدیث حلقه کردم و گفتم:
- بله دیگه. تا جفت چشات در آد.
- اینو که گفتم، آرتینو دیدم که با بردیا وارد دانشگاه شدن. اوه اوه. چه تیپی هم زده. تا متوجه نگاه خیره ی من شد، با لبخند سری تکون داد. منم سریع دستمو دور شونه ی حدیث برداشتم و سرمو تکون دادم. حدیث که متوجه دستپاچگی من شده بود، رد نگاهمو گرفت تا رسید به آرتین. یهو روشو کرد اینور و پقی زد زیر خنده. با خندش منم به خودم اومدم و یه پس گردنی بهش زدم.
- کوفت. به چی میخندی؟
- خاک... تو سرت... کنن... خوردی پسر مردمو.
- وا... واسه این میخندی؟
- آره خوب. قیافت خیلی باحال بود.
- دیگه کلاس داشت شروع میشد و ما هم رفتیم داخل. وقتی رفتیم سر جامون نشستیم، یکی از پسرای کُنه که از ترم پیش آویزون من بود، اومد صندلی بغل من نشست. البته ناگفته نماند که یکمم شیش میزنه. اینم از شانس گند منه دیگه. هر کیو برق میگیره، منو تیر چراغ برق میگیره. گفت:
- سلام خانوم کیهانی.
- سلام آقای شایسته.
- تسلیت میگم خانوم.
- یهو ترسیدم. تسلیت؟ مگه کی مرده؟
- ب... بخشید. چرا تسلیت؟
- ای، مگه کسی از اقوامتون فوت نکردن؟
- نه. واسه چی همچین فکری کردین؟
- آ... آخه دیدم مشکی پوشیدین، گفتم حتما کسی فوت کردن، خواستم تسلیت بگم.

منو میگی؟ چشمام شده بود عینهو نلبکی. پسره ی خل و چل. دیدم زری داره از در میاد داخل. آخه رفته بود آب بخوره و با ما نیومد سر کلاس. منم برای دور کردن این آویزون گفتم:

- نخیر آقا. کسی فوت نکرده... شرمنده ولی جای دوستم نشستین.

اونم با یه ببخشید سریع بلند شد و رفت. منم به زری اشاره کردم بیاد کنارم بشینه. برگشتم سمت بچه ها که کنارم نشسته بودن، دیدم دسته جمعی دارن سرامیک گاز میزنن. حالا نخند، کی بخند. خودمم خندم گرفته بود. زهرا که تا حالا با بُهت داشت نگاهمون میکرد، گفت:

- چتونه شما؟

وقتی ماجرا رو براش تعریف کردم، اونم دست کمی از ما نداشت. با اومدن استاد همگی ساکت شدیم.

کلاس که تموم شد، ناهید و دریا رفتن از بوفه شیر کاکائو بگیرن. کلا ما یه روز بی شیر کاکائو نمیتونستیم سر کنیم. من و حدیث و زری هم داشتیم قدم میزدیم، که آرتین اومد سمتمون و به من گفت:

- شرمنده مهسا خانوم، یه کاری باهاتون داشتیم.

- بفرمایین.

آرتینم زیر چشمی به زری و حدیث نگاه کرد و گفت:

- اگه میشه خصوصی باهاتون کار داشتیم.

با گفتن ببخشید از بچه ها، از شون دور شدیم. وای یعنی چیکارم داره؟ گفتم:

- خب، بفرمایین.

- اــــــــــــــــم... اینجا که نمیتونم بگم. اگه امکان داره، بعد از اینکه کلاسا تموم شد، بیاین کافی شاپ نزدیک دانشگاه.

یا اکثر امامزاده ها به جز بیژن. چی بگم؟

- باشه. فقط لطفا کارتون زیاد طول نکشه. باید زود برم خونه.

- نه طول نمیکشه. ممنون که قبول کردین.

- خواهش میکنم. پس فعلا خدافظ.

اینو گفتم و رفتم سمت بچه ها که ناهید و دریا هم پیششون بودن. وقتی دیدن دارم میام، با نیش باز بهم نگاه کردن. وقتی رسیدم پیششون، زری گفت:

- چی گفت؟ چی گفت؟ چیکارت داشت؟
- اِ صبر کن بچه جون. تو که بیشتر از منم ذوق و شوق داری.
- وقتی نشستیم پیششون، شیر کاکائومو از دریا گرفتم و شروع کردم به خوردن. تا اینکه ناهید لیوانو از دستم گرفت و گفت:
- دِ بنال ببینیم چی گفت؟ فقط بدی ما رو حرص بدی؟
- منم گفتم که ازم خواسته باهاش برم کافی شاپ.
- ناهید - قطعاً میخواد بهت پیشنهاد دوستی بده.
- حدیث - از کجا میدونی؟ شاید کار دیگه ای باهاش داشت.
- ناهید - حدیث میزنم تو فرق سر تا. چقدر منفی بافی میکنی.
- زری - راست میگه خو. تو کافی شاپ چه کار دیگه ای بجز این داره باهاش؟ جزوه میخواد بگیره مثلاً؟
- حدیثم که معلوم بود قانع شده، دیگه هیچی نگفت
- کلاسمون داشت شروع میشد و ما هم رفتیم سر کلاس. از کلاس هیچی نفهمیدم. خیلی دلم میخواست زودتر تموم شه و برم ببینم آرتین باهام چیکار داره.
- با گفتن خسته نباشید استاد، خیلی ریلکس داشتم چیزامو جمع میکردم، تا آرتین از کلاس رفت بیرون، هول هولکی همرو ریختم توی کیفم و با یه خداحافظی سرسری از بچه ها، زدم بیرون. اول رفتم کیفمو گذاشتم توی ماشین که یکم طول بکشه و کلاس بذارم مثلاً. خخخخخخخخ.
- وقتی رفتم داخل کافی شاپ، چشم چرخوندم تا اینکه آرتین رو پشت یه میز، توی یه جای دنج کافی شاپ دیدم. رفتم و آروم روبروش نشستم. منو که دید یه لبخند زد و گفت:
- فکر کردم نمایین.
- نه. یکم کار داشتم.
- آهان. چی میخورین؟
- آقای گلصفتان، ساعت 7 شبه. من سریعترا باید برم، چیزی هم نمیخورم.
- ولی اون بدون توجه به من، پیشخدمت رو صدا زد و سفارش دو تا قهوه داد. عجب بی شعوریه ها.
- خب ببینید... ام... نمیدونم چجوری بگم...

- یه جواری بگید که هم سریع بشه و هم من متوجه بشم.
- یخورده این دست اون دست کرد و گفت:
- خيله خب، باشه. ببین، روزی که اومدیم خونتون، فکر کردم تو هم مثل بقیه دخترایی. از اونا که موقعیکه میخوان برن بیرون 7 قلم خودشونو آرایش میکنن و واسه پسرا عشوه خرکی میان.
- اوا، خاک عالم. دور از جونم که من همچین دختری باشم. همون موقع، پیشخدمت با قهوه ها اومد و آرتینم با یه ممنون، فرستادش رفت. بعدم ادامه ی حرفشو داد.
- ولی وقتی با شما و خانوادتون اومدم مسافرت، فهمیدم طرز فکرم درموردت کاملا اشتباه بوده و الانم ازت عذرخواهی میکنم. شب که رفتم خونه، همش قیافه ی تو میومد جلو چشمم. تا صبح فکر کردم و آخرم به این نتیجه رسیدم که... که... کم کم... دارم... عاشقت میشم. سعی کردم این افکار رو کاملا از ذهنم بیرون کنم، ولی نشد و با همکلاس شدن باهات، ریشه ی توی قلبم محکمتر شد. الان حرف اصلیم اینه که بهت پیشنهاد دوستی بدم، یه مدت باهم باشیم و در صورت داشتن تفاهم، من با خانواده پیام جلو.
- بعدم یه کاغذ از جیبش در آورد و یه چیزی روش نوشت و گذاشت جلوم. تو تمام این مدت سرش پایین بود و قیافه ی متعجب منو که هر لحظه متعجب تر میشدن رو نمیدید. کاغذ رو که برداشتم، دیدم شمارشو روش نوشته.
- خوب نظرت چیه؟
- خب... خب... پیشنهادتون خیلی غیر منتظره بود؛ منم تا حالا دوست پسر نداشتم و جواب دادن بهتون خیلی سخته.
- خب... اولاً من یه نفرم. بهم نگو شما... ثانیاً من الان ازت جواب نمیخوام... ثالثاً چون مامانامون با هم دوست هستن، دوست بودن ما با هم هیچ اشکالی نداره.
- همینجور که کیفشو بر میداشت، گفت:
- تا امشب منتظر جوابت هستم.
- بعدم پول سفارش ها رو گذاشت روی میز و منو با یه عالمه فکر و خیال تنها گذاشت و رفت
- منم بعد از اینکه قهوه مو خوردم، پول رو دادم به مسئول اونجا و رفتم خونه. به مامان یه سلام سرسری دادم و گفتم شام نمیخورم و رفتم توی اتاقم. لباسامو عوض کردم و رفتم توی حمام اتاقم. هیچ چیز بجز یه دوش آب سرد حال آدمو جا نمیاره. بعد از گذشت تقریباً یک ساعت که بی حرکت زیر دوش بودم، سریع خودمو شستم و اومدم بیرون. موهامو خشک کردم و یه لباس راحتی پوشیدم. رفتم توی اینستاگرام تا حداقل برای چند لحظه از فکر

آرتین و حرفاش بیام بیرون. که البته روش خیلی خوبی بود و خودمو با دیدن چندتا فیلم و عکس باحال و کامنت گذاشتن واسشون سرگرم کردم. کارم که تموم شد، به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت یازدهه. یادم اومد که امشب باید به آرتین جواب بدم. رفتم روی تختم نشستم و موبایلمو هم گرفتم توی دستم.

وقتی من اونو دوس دارم، خودشم به عشقش اعتراف کرده، پس چرا پسش بزخم و یه عمر حسرتشو بخورم؟ در یه تصمیم ناگهانی، شمارشو از روی کاغذ برداشتم و بهش اس زد که با پیشنهادش موافقم. بدون اینکه بدونم چه عواقبی در انتظارمه. بعدم با خوشحالی خوابیدم

صبح که رفتم دانشگاه، همه چیزو واسه اون 4 تا تعریف کردم که خیلیم خوشحال شدن. کلاسام ساعت 1 بعد از ظهر تموم شد. وقتی رفتم خونه، مامانو دیدم که کتاب دعا دستشه و داره دعا میخونه.

- سلام مامانی. قبول باشه.

- سلام عزیزم. مرسی.

- مامان، بابا و مهیار و مهلا اومدن؟

- نه. کاری داری باهاشون؟

- نه. فقط هم خیلی خسته، هم گشمنه. میخواستم ببینم اومدن یا نه.

- نه نیومدن. تا تو بری لباساتو عوض کنی، اونا هم رسیدن.

- باشه.

لباسامو که عوض کردم، رفتم توی حال که بابا و مهیار و مهلا با هم دیگه رسیدن.

اونا هم لباساشونو با لباس راحتی عوض کردن و نشستن روی مبل.

بابا - خانوم، نمیخوای به ما ناهار بدی؟

مامان - چرا چرا! این الان تموم میشه.

یه نیم ساعتی نشسته بودیم که ایندفعه مهیار گفت:

- مامان تموم نشد؟

- چرا، دو صفحه دیگه مونده.

- حالا چی میخونی؟

- این دعاییه که امّ داوود واسه داوود خونده.
- من - آخه مامان من، اون موقع بابای داوود گشنش نبوده، خواهر و برادر داوودم گشنشون نبوده که مامانش نشسته اینو خونده.
- ببین مهسا، من باید اینو الان تموم کنم. اگه گشتونه، ناهار آمادس؛ برین بکشین، بخورین.
- دیدم اگه بشینم مامان حالا حالا ها تمومش نمیکنه؛ به مهلا اشاره کردم و رفتیم ناهار رو کشیدیم. وقتی نشستیم سر میز، با خنده گفتم:
- مامان حالا ما کاری نداریم، ولی خواهر داوود رفت ناهار آورد.
- همه خندیدن و مامانم ادامه ی دعاشو خوند.
- وقتی ناهارمون تموم شد، داشتم میز رو جمع میکردم که مامانم دعاش تموم شد. منم واسش غذا کشیدم و رفتم توی اتاقم. وای که چقدر خوابم میاد. خدا رو شکر فردا جمعه هست و کلاس ندارم و میتونم یه دل سیر بخوابم.
- *****
- با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم. یه نگاه به صفحش کردم که دیدم تماس گیرنده آرتینه. یهو مثل این برق گرفته ها نشستم سر جام. چشمامو مالیدم و تلفنو جواب دادم:
- الو...
- الو، سلام خانوم خوش خواب.
- خوش خواب؟ کی؟ من؟ من که خواب نبودم.
- باشه، تو راست میگی. الان عمه ی منه که صداش گرفته؟
- خوب... نه... چیزه... میدونی... صدام...
- باشه عزیزم، باشه. بحث نکن.
- باشه... حالا کاری داشتی زنگیدی؟
- آره. میخواستم بگم واسه امشب برنامه ای نداری؟
- یخورده فکر کردم و گفتم:
- امشب، امشب... نه... چطور مگه؟
- گفتم اگه کاری نداری، پیام دنبالت بریم بیرون.

- زنگ زدی منو از خواب ناز بیدار کردی بگی بریم بیرون؟

خندید و گفت:

- اولاً مگه شما نگفتی خواب نبودی؟ دوما، آره. چی از این مهمتر؟

اوپس... چه سوتی دادم.

- خوبه حالا تو هم. سر به سرت گذاشتم دور همی بخندیم. کی و کجا؟

- یه ساعت دیگه دم خونتونم.

- باشه. پس فعلاً خدافظ.

- خدافظ عزیزم.

وقتی قطع کردم، گوشیمو بغل کردم. آخ...؛ چه با احساس میگه عزیزم. بلند شم، بلند شم که الان میادش. رفتم حمام و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم. وقتی اومدم بیرون، موهامو یه ور شونه کردم. یه آرایش خوشگل دخترانه هم کردم. یه مانتوی سفید داشتم، که به جای شلوار دامن بلند داشت با خوده مانتوئه. خیلی دوش داشتم. اونارو رو پوشیدم و شال نخعی سفیدمو هم پوشیدم. کفشای پاشنه 5 سانتی سفیدم هم پوشیدم. میخواستم برم پیش عشقم، باید خوشگل باشم دیگه. یه تک به گوشیم انداخت. منم سریع رفتم بیرون، مهلا که روی مبل نشسته بود، وقتی منو دید گفت:

- کجا میری این همه تیپ زدی؟

- به شما نی. دارم میرم بیرون.

- آ آی آی. با دوست پسرت قرار داری؟ نه. تو که تو این خطا نبودی خ...واهر.

منم یه بالش روی کاناپه برداشتم و پرت کردم طرفش که داد زد:

- ماما... بیا که دختری از دست رفت.

مامانم با صدای ما از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چتونه؟ چه خبره؟

وقتی منو دید، گفت:

- کجا میری این همه تیپ زدی؟

- وا ماما... دارم میرم بیرون. حوصلم سر رفت.

- باشه برو فقط مواظب باشیا.
- چشم مامانی. خدافظ.
- بعدم یه ب**و**س براش فرستادم و همینجور که داشتم میرفتم بیرون، شنیدم که مهلا گفت:
 - ولی یه کاسه ای زیر نیم کاسشه.
 - این مهلا از همون بچگیش تیز بود.
 - دم در خونمون، آرتین ماشینشو پارک کرده بود و تکیه داده بود بهش. آخ ژستت از پهنا تو پانکراسم. خخخخخخ. منو که دید، گفت:
 - به به. سلام خانومی. میخواستی الانم نیای.
 - چیکار کنم؟ این مهلای گور به گوری منو مسخره میکرد.
 - اِ مهسا، خواهر ته ها.
 - خو باشه.
 - ادبت منو کشته بیا سوار شو که دیر شد.
 - رفتم سوار شدم و گفتم:
 - خب، حالا میخوای منو کجا ببری؟
 - خب... دو تا گزینه داریم. یا بریم پاساژ ستاره، خرید؛ یا بریم شهر بازی. کجا بریم؟
 - بابا شهر بازی رو بیخی. پاساژو بچسب.
 - پس بریم اونجا؟
 - آره...ه.
 - اوکی. پس سفت بشین.
 - بعدم دست برد و ضبط رو روشن کرد:
- ♪♪♪
- دنباله یه حرف تازه توی رویای تو بودم...
- واسه ابراز علاقم این ترانه رو سرودم...

تو عبور واژه ها که پشت هم پیش می‌گشتم...
آخرش رسید به این حرف دوست دارم و نوشتم...
من دوست دارم قدره آسمون پر ستاره...
جووری که سمت تو میام بی اراده بی اشاره...
من دوست دارم قدره قدری که تو نمیدونی...
قدری که بگم تا ابد توی خاطر ممیمونی...
سمت من نشونه رفته تیره عشق تو عزیزم...
دخل من اومده انگار بسته شد راه گریزم...
عشق من یکی یدونست اصلنم همتا نداره...
تو همیشه مثل بارون روی دل تو میباره...
من دوست دارم قدره آسمون پر ستاره...
جووری که سمت تو میام بی اراده بی اشاره...
من دوست دارم قدره قدری که تو نمیدونی...
قدری که بگم تا ابد توی خاطر ممیمونی...
(دوست دارم - سامان جلیلی)

چندتا آهنگ شاد دیگه هم گذاشت، تا اینکه رسیدیم. ماشالا اینقدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود.
بالاخره بعد از کلی گشتن، توی یه پیاده رو پارک کردیم و رفتیم داخل. آرتین دستمو سفت گرفته بود، هر کی ندونه
فکر میکنه میخوام فرار کنم که منو همچین گرفته. خخخخخخخ...

- آرتین میگما، چیزی هم میخوای بخری؟
- آره. اگه گیرم بیاد، یه شلوار و پیرهن.
- پس بدو بریم.

با ذوق یکی یکی مغازه ها رو نگاه میکردم. از کوچیکی دوست داشتم واسه پسر خرید کنم. آخه لباسایی که توی
ویترین میذاشتن، خیلی خوشگل بودن. مهیار هم که همیشه با دوستاش میرفت خرید.

یک ساعتی بود که داشتیم میگشتیم. پاهام توی این کفشا درد گرفته بود، ولی به روی خودم نیووردم.

- آرتین چقدر مشکل پسندی.

سرشو زیر انداخت و دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- خوب چیکار کنم؟ هیچ کودوم به دلم نمیشینه.

همینجور که داشتیم میرفتیم، چشمم خورد به شلواری که پشت ویتترین بود.

- آخ جـــــون از این شلوارا.

- کودوما؟

- اونا اونا. اون که دوتا بند کلفت ازش آویزونه. میری بیوشی؟

- آره، بیا بریم تو.

بعدم با هم رفتیم داخل. به فروشنده که یه پسر جوون و به ظاهر با ادب بود، گفت و رنگ سورمه ای اون شلوار رو آورد. بند هاشم سفید بود. آرتین رفت توی اتاق پرو، منم عین ساقه ی چغندر نشسته بودم روی صندلی. بعد از چند دقیقه آرتین صدام کرد. رفتم دم در اتاق:

- بله؟

- ببین خوبه؟

- اووووووووووووه. عالی.

- پس همینو بر دارم؟

- اگه دوسش داری، آره.

- باش.

در اتاق پرو رو بستم و اومدم نشستن سر جام. آرتین اومد پولو حساب کرد و رفتیم بیرون. همینجور که داشتیم میرفتیم، چشمم خورد به یه کفش فروشی زنونه. داشتیم کفشاشو نگاه میکردم که یهو یه کفش که جلوش دوتا بند موازی بودن و روی اون دوتا بندم، دوتا بند دیگه به صورت ضرب در بود رو دیدم. رنگش مشکی بود و خیلی قشنگ بود. آرتین رد نگاهمو گرفت و گفت:

- خیلی قشنگ و دخترونس. میخوایش؟

- وای آره، خیلی قشنگه.

آرتین به پسر فروشنده گفت و اون کفشو برام آورد. وقتی داشتم کفشو میپوشیدم، پسره داشت با دوستش حرف میزد، منم بر حسب اتفاق فهمیدم فامیلش کیهانیه. انقدر ذوق کردم که نگو. خخخخخ... وقتی کفشو پوشیدم، به نگاه به آرتین کردم که برق تحسینو توی چشماش دیدم. بعد از اینکه یخورده باهاش راه رفتم، بیرونش آوردم و پولشو حساب کردم و رفتیم.

طبقه ی آخر بودیم و خریدامونم تموم شده بود. (البته این خریداشون شامل همون کفش و شلوار میشه. در غیابتون هیچی نخریدن، نگران نباشین)... همون طور که داشتیم به سمت در خروجی میرفتیم، یه مغازه ی خیلی بزرگ دیدم که تیشرت و پیرهنای پسرانه داره. دست آرتینو گرفتم و رفتیم توی اون مغازه. وای که چه تیشرتای خوشگلی داشت! البته در کنارش قیمتاشونم خوشگل بود. بعد از اینکه کلی توی اون پیرهنها لولیدیم، یه پیرهن یقه فرنجی خوشگل در آوردم و بهش دادم تا بپوشه. شلواری هم که خریده بودیم رو هم بهش دادم تا ببینم ترکیبشون با هم چجوری میشه.

وقتی پوشید، صدام کرد. خیلی لباسا تو تنش خوشگل بودن.

- آرتین میدونی این تیپت چی کم داره؟

به سر تا پاش نگاه کرد و گفت:

- نه. چی؟

- یه عینک دودی خوشگل ————— که بزنی رو موهات.

اینو که گفتم، دیدم با قیافه ای وارفته داره نگاه میکنه. خخخخخ... فهمیدم که خستشه. بالاخره ساعت 7 اومدیم و الانم ساعت 11هه. با خنده گفتم:

- باشه بابا. قیافتو اونجوری نکن. خودت بعدا برو بخر.

- آخ... قربونت برم. حالام برو من لباسمو بپوشم و بیام.

در بستم و اومدم بیرون. بعد از اینکه پول لباسو حساب کرد، رفتیم و سوار ماشین شدیم.

- مهسا، سلیقت توپه توپه.

- بله، پس چی؟ من یا انتخاب نمیکنم، یا وقتی انتخاب میکنم یه چیز توپ انتخاب میکنم.

- خب خانوم خوش سلیقه. حالا کجا بریم شام بخوریم؟

- وای آرتین، من اینقدر دلم رست بیف میخوام ————— واد که حد نداره.

- صاف زدی تو خال. منم همینجور.

بعدم روند سمت همون فست فودی که اونشب با بچه ها رفتیم. یعنی پامچال. آخه اونجا به جز هان داگاش، رست بیفاش هم عالین.

وقتی رسیدیم، یه جا پارک کرد و وقتی میخواستیم پیاده شیم، آرتین گفت:

- پاشو بریم دستاتو هم باید بشوری.

وا... چه پاستوریزه. تا حالا پسری که روی دست شستن حساس باشه ندیده بودم.

وقتی پیاده شدیم، آرتین رفت توی صف و سفارش داد. وقتی سفارشش تموم شد، رفت بیرون و وایساد. منم دستامو شستم و رفتم کنارش وایسام. داشتم دور و برم نگاه میکردم که یه پسری رو دیدم که فیلمای خارجی میفروشه. عین بچه ها ذوق کردم و گفتم:

- آرتین، آرتین، من فیلم ترسناک میخوام.

- اوخی کوشولو. بیا بریم برات بخرم.

رفتیم اون طرف. داشتیم فیلما رو نگاه میکردیم که پسره گفت:

- اگه بازیگرا یا فیلما رو نمیشناسین، میتونم براتون معرفی کنم.

آرتین گفت:

- فیلم ترسناک میخواستیم.

- جنی روحی یا خون آشام؟

- فرق نداره.

پسره هم چندتا فیلم داد دست آرتین. همونجوری که فیلما توی دست آرتین بودن، داشتم بهشون نگاه میکردم، یه فیلم بود که یه مرد روی جلدش بود و سر و صورتش خونی بود، سر شونش هم پر از بخیه بود. کنجکاو شدم و خواستم فیلمو ازش بگیرم که نداشت و گفت:

- ولش کن. من اینو واست نمیخرما، گفته باشم.

- کی خواست بخره؟ بده نگاهش کنم.

اونم فیلم رو داد دستم. یخورده نگاهش کردم و بعدم به فیلم توی دست آرتین نگاه کردم. چه یـــــی؟

- ای جـــــونم. من اینو میخـــــوام.

- این چیه؟

- وا.روش نوشته که.INSIDIOUS 3.
- داستان شو میدونی؟ قشنگه؟
- آره آره.
- باشه.
- بعدم برام خریدش. آخ جـــــون. به آرزوم رسیدم. (دقت کنین، الان شده مثل خری که کارخونه تیتاب به نامش زدن). وقتی فیلمو خریدیم، دیگه نوبتمون شده بود و آرتین هم رفت تا سفارشامونو بگیره. چون اونجا، جا برای نشستن نبود، آرتین گفت که بریم توی ماشین بشینیم. بعد از اینکه ساندویچامونو خوردیم، منو دم در خونمون پیاده کرد و رفت. یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت 12 و نیم بود. خـــــب؛ همچینم دیر نکردم. با کلید درو باز کردم و رفتم داخل.
- سلـــــام به همه.
- بیهو مامانم با دو اومد سمتم و گفت:
- سلام و کوفت. سلام و زهرمار.
- بله. مچکرم از این همه استقبال گرمتون.
- مرض. مزه نریز ببینم. کجا بودی تا حالا؟ چرا گوشت خاموشه؟ نمیگی ما نگران میشیم؟
- مامان یه ذره نفس بگیر قربونت برم. اولاً رفته بودم پاساژ، کفش خریدم. ثانیاً شارژ گوشیم تموم شده و خاموش شده بود. ثالثاً مگه من بچم که نگرانم میشین آخه؟
- باشه. این دفعه اشکال نداره، ولی از دفعه ی بعد، قبلش گوشیتو میزنی به شارژ. خب؟
- چشم.
- بعدم رفتم توی اتاقم و بعد از تعویض لباسام، خوابیدم.
- یه هفته به خوبی و خوشی تموم شد. منم هر لحظه بیش از پیش به آرتین وابسته میشدم. با هم بیرون میرفتیم، زنگ میزدیم، زنگ میزد؛ ولی نمیداشتم هیچ کودوم از این کارا به درسم لطمه ای بزنه. من عاشق رستم بودم و هیچ بنی بشری نمیتونست منو از درس خوندن بندازه. حتی آرتین (حتی شما دوست عزیز).
- امروز جمعه هست و منم الان دارم توی اینستاگرام میچرخم. کارم تموم شد؛ میخوامم از اتاقم بیام بیرون، که گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. خخخخخخخ... طبق معمول همیشه، آرتین بود. سریع جواب دادم:
- الو...

- سلام عشقم.
- سلام آرتینی. خوبی؟
- مرسی عزیزم. تو خوبی؟
- ای، منم خوبم. چه خبر؟
- سلامتی خر.
- به به، میبینم که کمال همنشینی با من درت اثر کرد.
- بله دیگه. اینم یکی از افتخاراتمونه... حالا گذشته از اینا. امروز ظهر میای نهار بریم بیرون؟
- اوـــــــــــــم... آره، چرا که نه؟ کی میای؟
- خوب الان که تازه ساعت 11 قبل از ظهره. 1 پیام دنبالت خوبه؟
- آره... پس فعلا خدافظ.
- خدافظ عزیزم.
- آخ جـــــــــــــــــــــون. باز میتونم ببینمش. یهو یه فکری به سرم زد. نمیدونم فکر خوبیه یا نه. اما بازم بهتر از اینه که هی مجبور باشم به مامانم دروغ بگم و بعدشم عذاب وجدان داشته باشم. از اتاقم رفتم بیرون و مامانمو صدا کردم:
- مامان... مامان.
- بله؟
- یه لحظه میای؟
- آره، صبر کن.
- بعد از چند ثانیه از آشپزخونه اومد بیرون (نمیدونم چرا مامانش همش تو آشپزخونس).
- بله مهسا؟
- بیا اتاقم.
- مامانم اومد اتاقم. رو تخت نشست و گفت:
- خب، چیکارم داری؟
- منم رفتم کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- ساعت 1 میاد دنبالم تا نهار بریم بیرون.
- مامانم پیشونیمو بوسید و با گفتن "خوش بگذره" اتاقو ترک کرد.
- نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:
- خدایا شکرت که عکس العمل بدی نشون نداد.
- بعد از اینکه یخورده آهنگ گوش دادم، بلند شدم آماده شدم و با تکی که آرتین زد، از مامان و مهلا که تازه داشت از اتاقش میومد بیرون، خدافظی کردم و رفتم بیرون.
- توی رستوران اتفاق خاصی نیوفتاد. ساعت 2 و نیم که برگشتم خونه، مامان با خوشحالی اومد سمتم و گفت:
- سلام. خوش گذشت؟
- سلام. آره، مرسی. جای شما خالی.
- مهیار - علیک سلام آجی جون.
- سلام مهیار. خوبی؟
- مرسی. کجا بودی لنگ ظهر؟
- با یکی از دوستانم نهار بیرون بودم.
- نه. مامان، مشکوک میزنیا. تو هیچوقت با دوستان نهار نمیرفتی بیرون.
- مامان - هیچ هم دخترم مشکوک نمیزنه. برو لباسات رو عوض کن مهسا.
- خندیدم و همینجور که میرفتم اتاقم، صدای مهیار رو شنیدم که به مامان میگفت:
- اوه اوه، چه طرفداری هم داره مهسا. من غلط کردم، اصلا هم مشکوک نمیزنه.
- وقتی رفتم توی اتاقم لباسامو عوض کردم و رفتم پیششون.

امتحان های میان ترم شروع شده بود و بکوب داشتم درس میخوندم. به هیچی هم توجه نمیکردم، حتی آرتین...

امروز آخرین امتحان رو دادم و از جلسه اومدم بیرون. آخیش... توی این مدت خیلی به آرتین بی توجهی کردم؛ یادم باشه بعدا حتما از دلش در بیارم.

منتظر بچه ها، روی یه نیمکت نشستم. یکی یکی اومدن بیرون.

حدیث - چطور دادین بچه ها؟

من - عالی.

حدیث - من خوب دادم.

ناهدید - منم عالی.

زری - ای، بدک نبود.

دریا - ولی من نمیدونم. فکر نکنم خیلی خوب داده باشم.

من - تقصیر خود خرته دیگه. چقدر بهت گفتم اون اینستاگرام کوفتی رو بذار زمین، درستو بخون.

دریا - ای، خوب چیکار کنم؟ معتادی داره دیگه. تازه یه سوتی هم دادم.

من - چه سوتی؟

دریا - رفتم توی اتاقم و درم بستم، که مثلا دارم درس میخونم. تقریبا یه نیم ساعتی بود که به جای درس خوندن، رفته بودم تو اینستاگرام. مامانم در زد و اومد تو. گفت عزیزم داری چیکار میکنی؟ گفتم دارم درس میخونم دیگه. بیهو یه کتاب از پشتش در آورد و گفت: بیا. کتابتم بگیر که بهتر متوجه شی. بعدم رفت بیرون و در رو بست.

هممون خندیدم که زری گفت:

- خدا کنه آدم رو یخ شنا کنه ولی ضایع نشه.

دریا - آره به خدا. راست گفتن. حس بدی بود.

حدیث - حالا اینارو ول کنین. کی پایه ی کافی شاپه؟

ناهدید - الان؟ تو این گرما؟

حدیث - الان نه خره. عصر. طرفای ساعت 7.

من - من پایه.

ناهدید - منم چهار پایه.

زری - منم که میدونین میام.

دریا - فکر خوبیه. خستگی امتحانا از تنمون در میره.

من - کجا بریم حالا؟

همه رفتن تو فکر، که یهو حدیث بشکنی زد و گفت:

- آه...، گرفتم. میریم کافی شاپ ستاره. یه سری هم به پاساژ ستاره میزنیم. چطوره؟

همه با هم گفتیم:

- عالیہ.

حدیث - مرسی هماهنگی... حالام پاشین برین خونه هاتون. عصر همه در خونه ی مهسا اینا جمع میشیم. بعد هر کی با هر کی خواست، بیاد تا بریم

وقتی رفتیم خونه، ساعت 1 بعد از ظهر بود. به مامان سلام کردم و جریان امروز عصر رو بهش گفتم. بعد از اینکه ناهار خوردیم، رفتیم اتاقم که دیدم موبایلم داره خودکشی میکنه. دیدم پارساست. یعنی چی شده که به من زنگ زده؟

- الو...

- سلام بر دختر عموی گرام. خوبی؟

- سلام بر پسر عموی گرام. از احوال پرسیدی شما. بد نیستیم. تو چطور یایی؟

- منم خوبم... غرض از مزاحمت، یه زحمتی برات داشتم.

- خخخخ... گفتم تو هیچوقت همینجوری زنگ نمیزنی. خوب کارتو بگو.

- اینجوری که نمیتونم بگم. عصر وقت داری یه جا قرار بذاریم؟

- عصر که نه والا. چون امتحانمون تموم شده، قرار گذاشتیم با بچه ها بریم بیرون. حالا اگه کارت واجبه من نمیرما.

- نه نه. مزاحم نیستم اگه الان پیام؟

- نه بابا. مزاحمی. پاشو بیا.

- باشه. پس من یه ربع دیگه اونجام.

- باوشه، منتظر تم. فعلا.

- بای.

رفتم پایین و به مامان گفتم که پارسا باهام کار داره. بعدم رفتم و یکم اتاقمو جمع و جور کردم. کارم که تموم شد، زنگ در رو زد. رفتم درو باز کردم و منتظر شدم تا پارسا بیاد داخل.

وقتی اومد تو، یه سلامی به مامان و بابام و مهیار و مهلا داد و اومد توی اتاقم.

— خب، آقا پارسا، حالا بگو ببینم چیکارم داری؟

— خوب ببین، یه راست میرم سر اصل مطلب. تو چند ساله که با حدیث دوستی؟

— حدیث؟ چطور مگه؟

— حالا تو بگو، میگم بهت.

— تقریبا از دوم راهنمایی تا الان. میشه گفت 9 سال.

— خب، چچور دختریه؟

اول یخورده با شک نگاهش کردم. مشکوک میزنه ها. بعد ادامه دادم:

— دختر خیلی خوبیه. باحاله، مهربونه، کم پیش میاد که از دست کسی ناراحت یا عصبانی بشه، همه ی کارا و حرفاش هم دقیق و به جا هست. من تاییدش میکنم.

— ببین مهسا...

اومد شروع کنه، که یهو در باز شد و مهلا با یه سینی شربت اومد داخل:

— چی میگین دختر عمو و پسر عمو خلوت کردین؟

سینی رو ازش گرفتم و گفتم:

— فوضول رو بردن جهنم، گفت اینجا آب سرد کن هم داره؟ بدو برو بیرون ببینم. به شما نی.

— باشه بابا، چرا میزنی؟

بعد هم رفت بیرون.

— خب میگفتی...

— می فرمودم... خودتم میدونی که دوستای تو، دوستای ما هم هستن. بجز اون سپیدانی که با هم رفتیم، چندتا بر خورد دیگه هم با حدیث و بقیشون داشتیم و با هم تفریح رفتیم. ولی این تفریح آخری، احساس کردم که یه احساسایی ته دلم داره بوجود میاد. حالا شاید پیش خودت بگی این همه مدت از اون روز سپیدان گذشته و الان اومده میگه، ولی من تو این مدت همش داشتم فکر میکردم تا ببینم این حس، چه حسیه.

- خب به نتیجه ای هم رسیدی؟
- آره. نتیجه گرفتم که من حدیث رو دوست دارم.
- چند لحظه همینجور داشتم بهش نگاه میکردم؛ بعد که جریانو درک کردم، دستامو کوییدم بهم و با ذوق گفتم:
- دوشش داری واقعا؟
- نه.....عاشقشم.
- آخ جـــــون...الان دقیقا میخوای من چیکار کنم؟
- میخوام باهاش صحبت کنی، ببینی نظرش در مورد من چیه. بعدم بهم بگی.
- وای چه خوب. فکر کن، حدیث و پارسا. چه خوب میشه ها. دو تا از عزیزترین افراد توی زندگیم.
- اوکی. امشب برات ردیفش میکنم.
- دستت مرسی مهسا جون... جبران می کنم برات.
- زیر چشمی یه نگاه بهم انداخت و گفت:
- تو چی؟
- چی من چی؟
- منظورم اینه که تو هم کسیو دوس داری؟
- یخورده تو ذهنم سبک سنگین کردم و دیدم اگه بهش بگم، ضرر نکردم. بعدم جریان آرتینو بهش گفتم. وقتی حرفام تموم شد، گفت:
- والا به نظر من که پسر خوبیه. سپیدانم که بودیم، بیشتر با من میجوشید تا بقیه. منم از رفتاراش فهمیدم که آدم خوبیه. فقط امیدوارم تو زرد از آب در نیاد.
- نمیاد بابا.
- خب، من برم دیگه.
- کجا بابا؟ شربتتو نخوردی.
- همینجور که وایساده بود، شربتتو یه نفس سر کشید و بعد از گفتن دستت درد نکنه، رفت بیرون. منم پشت سرش رفتم.
- زن عمو جون، عمو، کاری نداری؟

- مامان - کجا میری سر ظهری پسرم؟ بمون نهار و پیشمون.
- بابا - زن عموت راست میگه. نهار رو پیش بچه ها بمون.
- پارسا - ممنون عمو جون. به مامان قول دادم نهار رو حتما برم. مزاحم شمام نمیشم.
- مامان - مراحمی عزیزم. هر جور راحتی. سلام به بابات و پری (زن عموم) و بچه ها هم برسون.
- پارسا - چشم، سلامت باشین. خدافظ.
- هممون جوابشو دادیم و اونم رفت.
- رفتم روی مبل کنار مهبیار نشستم و گفتم:
- چطوری خان داداش؟
- همونجور که انتظارشو داشتم، صدش در اومد:
- _____، صد دفعه بهت گفتم به من نگو خان داداش. احساس این پیرمرد های 70،60 ساله بهم دست میده.
- خخخخخ... خوشم میاد خب.
- حالا گذشته از اینا. 1 ساعت پارسا چی میگفت؟
- جون_____م؟ 1 ساعت؟ یه نگاه به ساعت کردم دیدیم ساعت یک و نیم که پارسا اومده، همینجور داشتیم حرف میزدیم تا حالا که ساعت 2 و نیمه... (البته من صحبتاشو خلاصه واستون نوشتم)
- هیچی بابا... گلوش پیش حدیث گیر کرده، اومده به من میگه که برم باهاش صحبت کنم.
- دورووووووغ؟
- جون تـــــــو.
- ایول. چه خوب.
- اوهوم. خیلی خوب میشه اگه حدیث قبولش کنه.
- قطعاً میکنه.
- از کجا میدونی تو آخه؟
- پارسا به این خوشگلی، خوشتیپی، مهربونی، دلشم بخواد.

- او هووع... کارخونه پیسی ورشکست شدا. نوشابه واسه بقیه هم بذار.

همینجور داشتیم بحث میکریم که مامان صدامون کرد واسه ناهار و بحث ما هم تموم شد.

ناهار رو که خوردیم، ظرفا رو با مهلا شستم و وقتی رفتم اتاقم، ساعت 3 بود. خـــــــب، تا ساعت 6 که بچه ها بیان کلسی وقتیه. بگیرم یه دو ساعتی بخوابم. موبایلمو واسه ساعت 5 تنظیم کردم و خوابیدم.



(درینگ...درینگ)

ای بابــــا... تازه چشمم گرم شده بودا؛ اگه گذاشتن دو دقیقه بکپیم.

بالاخره به هر بدبختی بود، بلند شدم و رفتم دستشویی. وقتی اومدم بیرون، رفتم اتاق مهلا که دیدم پای لب تابشه. این دختره ی ورپریده هم که انگار نافشو با لپ تاپ بریدن...والا.

- مهلا... آجی...-

- هوم؟-

- پاشو آماده شو. میخوایم با بچه ها بریم بیرون.

- ا؟ خدا خیرتون بده. الان آماده میشم.

- بدوآ، بدو.

منم رفتم توی اتاقم تا آماده شم. شلوار سفیدم، یه مانتوی مشکی که پایینش یه نوار طلایی توری داره و دور شکمش به اضافه ی دکمه، یه بند تزئینی هم داره، پوشیدم. یه آرایش ملیح هم کردم و روسری سفیدمو اریب، دور گردنم بستم.

به به، چشم آرتین روشن؛ چه خوشگل شدم.

مشغول دید زدن خودم بودم که صدای بوق ماشین از بیرون اومد و بعدشم مهلا اومد داخل.

- مهسا، آماده ای؟-

- آره آره.

سریع کفش مشکیی که اون روز با آرتین خریدمو پوشیدم و کیف سفیدمو هم برداشتم و بعد از خدافظی با مامان و بابا که روی مبل داشتن چای میخوردن، رفتیم بیرون. ماشینمو از توی حیاط آوردم بیرون، با مهلا رفتیم با بچه ها که همشون عین چی تیپ زده بودن، سلام و احوالپرسی کردیم

من - خب... کی با کی میاد؟

زری و ناهید با هم گفتن:

- ما با حدیث...

- خوب پس دریا و مهلا هم با من بیاین.

وقتی سوار شدیم، ماشینو روشن کردم و راه افتادیم:

- خوب دریا خانوم، چه خبرا؟ خانواده ی گرام خوبن؟

- سلامتی. خوبن، سلام رسوندن. نبی... و دی بیینی...

- چرا چی شده مگه؟

- دانی زور شده بود، میگفت منم میام. یا منم میبری یا نمیدارم بری. دقیقا مثل اون روز که پرهام میخواست بیاد.

خندیدم و گفتم:

- خب، چی شد بالاخره؟

- هیچی بابا. بابام رسید به دادم. فرستادش پی نخود سیاه. منم جیم شدم و اومدم.

- فکر کنم اینا با هم دست به یکی کردن، هر دفعه یکیشون زور شه باهامون بیاد.

- چمیدونم والا. حالا اینارو ول کن. به آهنگ توپ بنار تا میرسیم.

- باوشه.

بعدم دست بردمو ضبط رو روشن کردم و دنبال آهنگ گشتم، تا اینکه رسیدم به این آهنگ:



نمیتونم که تضمین بدم...

معمولی باشه رابطمون...

عشغو همیشه پیش بینی کرد...

این حقیقت داره تو بدون...

مدتاس که نمیتونم من...

به کس دیگه ای فکر کنم...
این همون عشقه که میگفتم...
به این حس همیشه شک کنم...
میخوام ببینمت با تو خلوت کنم...
بگم دوست دارم با تو صحبت کنم...
میخوام باور کنی اوج احساسمو...
به تو تقدیم کنم احساس خاصمو...
عشق اگه عشق باشه دیگه توش منطق نیست...
اون که منطق داره عشق من عاشق نیست...
میخوام ببینمت با تو خلوت کنم...
بگم دوست دارم با تو صحبت کنم...
میخوام باور کنی اوج احساسمو...
به تو تقدیم کنم احساس خاصمو...
نمیتونم که تضمین بدم...
معمولی باشه رابطمون...
عشغو همیشه پیش بینی کرد...
این حقیقت داره تو بدون...
میخوام ببینمت با تو خلوت کنم...
بگم دوست دارم با تو صحبت کنم...
میخوام باور کنی اوج احساسمو...
به تو تقدیم کنم احساس خاصمو...
(تضمین = نوید راستی)

یه چندتا آهنگ دیگه هم گوش دادیم تا رسیدیم. ماشالا خیلی شلوغ بود. کاری نداره تو هفتس یا آخر هفته، همیشه ی خدا شلوغه. رفتیم توی پارکینگ و با حدیث کنار هم پارک کردیم. وقتی پیاده شدیم، گفتیم:

- بچه ها، به نظر تون اول بریم کافی شاپ، بعد بریم خرید؛ یا اینکه برعکس؟

ناهید - چیز خاصی میخواین بخرین؟

زری - من هندزفریم خراب شده، میخوام یه دونه بخرم.

دریا - منم اگه توی راه یه چیزی دیدم که به چشمم قشنگ اومد، میخرم. چیز خاصی نمیخوام.

خوب پس اول بریم شما چیزها تونو بخرین، بعد میریم کافی شاپ.

همشون موافقت کردن و ما هم راه افتادیم سمت طبقه ی بالا. دیدم کسی حواسش به من نیست، سریع دست حدیث رو کشیدم و آوردمش پیش خوردم. میدونستم که دیگه وقت نمیشه باهاش صحبت کنم:

- حدیث، میخوام درمورد یه موضوعی جدی باهات صحبت کنم.

- الان؟

- آره. بعدا ممکنه وقت نشه.

- باشه بگو.

- نظرت درمورد ازدواج چیه؟

- ازدواج؟

- آره.

- خب، نمیدونم... تا حالا جدی بهش فکر نکردم.

- وا... پس کی میخوای جدی بهش فکر کنی؟

- هر وقت یه کیس خوب پیدا بشه.

- مثلاً اگه من الان یه کیس خوب بهت معرفی کنم، جدی بهش فکر میکنی؟

یهو وایساد سر جاش و مشکوک گفت:

- مهسا، چی میخوای بگی؟

- هیــــــــــــــــــــــــس... میشنون.

دستشو گرفتم و کشیدم، بعدم ادامه دادم:

- بیا بهت میگم..... نظرت درمورد پارسا چیه؟
- دوباره وایساد؛ ولی ایندفعه چون دستش تو دستم بود، مجبور شد راه بیفته.
- چی؟ پارسا؟ یعنی چی؟
- یعنی اگه پارسا ازت خواستگاری کنه، حاضری جدی بهش فکر کنی؟
- موقعیکه این سوالو ازش پرسیدم، زری رفت طرف یه مغازه موبایل فروشی. ما هم مجبوری باهاش رفتیم داخل و بحثمون فعلا قطع شد.
- همزمان که زری هندزفری میخزید، دریا هم توی مغازه کناری یه گوشواره ی پروانه ای گرفت. گفتم:
- خوب دیگه، کسی که دیگه نمیخواه چیزی بخره؟
- مهلا - چرا من.
- ناهید - چی؟
- مهلا - رژلب کلاسیک 245. مهسا تو هم باید بیای.
- وا. به من چیکار داری؟ مگه خودت نمیتونی؟
- چرا. ولی میخوام تو هم باشی.
- باشه. بیا بریم.
- بازم بحثم با حدیث قطع شد. بهتره بذارم تو این فرصت یکم فکر کنه، بعد دوباره میرم سراغش... همونجا یه مغازه لوازم آرایشی دیدیم که سه تا پسر داخل بودن. یکی با لپ تاب کار میکرد، اون دوتام با گوشی. وقتی رفتیم داخل، مهلا به یکی از پسرا که جلوتر از اونا وایساده بود و داشت با لپ تاب کار میکرد، گفت:
- خسته نباشید. ببخشید رژلب کلاسیک 245 دارید؟
- اینو که گفت، دیدم هر سه ساکت به ما خیره شدن و پسره هم با یه لبخند چندش آوری داره نگاه میکنه. وا، اینا چشونه؟ مشتری ندیدن تا حالا؟ یه 4.3 ثانیه ای که گذشته، یکی پسرا که یکم ته ریش داشت و کلاه کپ هم روی سرش بود، به خودش اومد و سریع گفت:
- کلاسیک 245؟ الان نگاه میکنم.

تا اون رفت بگرده، من و مهلا هم لاک ها رو نگاه میکردیم، اون پسر اولیه هم با اون لبخندش هی هر از گاهی زیر چشمی بهمون نگاه میکرد. نچ نچ. شفای همه مریضا صلــــــــــــــــوات...

اون پسر هم که دنبال رژلب میگشت، بعد 5 دقیقه گفت:

- شرمنده خانوما. 246 و 7 و 8 داریم، ولی 5 رو نداریم.

آخی بنده ی خدا این همه گشت، آخرم نداشت.

من - خب، ممنون.

رفتیم مغازه بغلی که خدا رو شکر اون داشت.

ناهید - خرید ها تموم؟

حدیث - آره.

زری - پس پیش به سوی کافی شاپ ستاره.

وقتی راه افتادیم، به فشار خفیفی به دست حدیث آوردم و گفتم:

- خوب خانومی، نظرت چیه؟

- اممم... ببین مهسا، تو دوست صمیمی من هستی، خودتم خوب میدونی؛ اگرم تا حالا بهت نگفتم، بدون

مطمئن نبودم، نه اینکه نمیخواستم بهت بگم... اما... خب میدونی... همچنین نسبت بهش بی میل نیستم، اما

میتراسم... میتراسم پسم بزنه. میفهمی؟

با تعجب گفتم:

- پست بزنه؟ دیوونه شدی؟ امروز 1 ساعت داشت با من درمورد تو حرف میزد. گفت پیام ازت بپرسم که چه

احساسی نسبت بهش داری.

- هیــــــــن، جدی میگی؟

- آره عزیزم. حالا من بهش چی جواب بدم؟

- ببین ببین، نری بگی اونم دوست داره؛ بگو میخواد یکم فکر کنه.

خندیدم و گفتم:

- باشه.

دیگه رسیده بودیم به کافی شاپ. داشتیم از در میرفتیم داخل، که یهو حدیث وایساد. به طرفش برگشتم و گفتم:

- چی شد؟ چرا وایسادی؟

دیدم جواب نمیده و فقط با چشمایی گرد شده از تعجب و دهنی بی‌حاشی از به یه نقطه خیره شده.

رد نگاهش رو گرفتم تا اینکه رسیدم به... به... اینکه آرتینه... اونم... اونم میتراست. خدا یا... درست دارم میبینم؟ با ناباوری داشتم نگاهشون میکردم. بچه ها هم که دیدن ما همینجور وایسادیم، اومدن کنارمون وایسادن که آرتین رو با میترا دیدن. اونا هم مثل من تعجب کرده بودن. رنگ هممون پریده بود. جالب اینجا بود که آرتین همون پیرهن و شلواری رو پوشیده بود که اون روز با هم خریدیم، با این تفاوت که یه عینک آفتابی که شیشه هاش آبی بود هم روی موهایش بود. البته اینو هم خودم پیشنهاد داده بودم. همینجور که داشتم نگاهشون میکردم، دیدم آرتین دست کرد توی یه پاکت که کنار دستش بود، یه جعبه در آورد که فکر می‌کنم قلبی شکل بود. گرفت جلوی میترا و درشو باز کرد. میترا هم که حسابی ذوق زده شده بود، دستشو گرفت جلوی دهنش و سرشو به علامت مثبت تکون داد. سگ درصد آرتین بهش پیشنهاد ازدواج داده. اشک‌هایی که توی چشمام حلقه شده بودن، الان با بی‌رحمی راه خودشونو باز کردن و شرشر دارن میریزن پایین. دیگه نتونستم اون فضا رو تحمل کنم و با سرعتی که از خودم انتظار نداشتم، دویدم به طرف پارکینگ. بچه ها هم که داشتن اسممو صدا میکردن محل نداشتم. سوار ماشین شدم و اومدم بیرون. تازه ساعت 7 و نیم بود. دوست نداشتم الان برم خونه. میخواستم یخورده تو خیابونا پرسه بزنم. ضبط رو روشن کردم و روی یه آهنگ غمگین وایسادم:



لعنت به من چه ساده دل سپردم...

لعنت به من اگر واسش می‌مردم...

دست منو گرفت و بعد ولم کرد...

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد...

لعنت به من چه ساده دل سپردم...

لعنت به من اگر واسش می‌مردم...

دست منو گرفت و بعد ولم کرد...

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد...

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد...

یکی بگه که ماه من کی بوده...

مسبب گ*ن*ا*ه من کی بوده...

- نه نه...یکم سرما خوردم، زده به گلوم.
- آها، باشه...راستی یه خبرایی شنیدم.
- خبر؟ چه خبری؟
- آرتین و دوست و عشق و عاشقی و اینا دیگه.
- آه... تو از کجا فهمیدی؟
- به، دستت درد نکنه. پارسا چیزی رو از من مخفی نمیکنه. ولی نترس. به جز من به کس دیگه ای نگفته.
- صدای پرهامم یه جوری بود. نمیدونم، فکر کنم تُو صداش غمگین بود.
- پرهام.
- جونم؟
- هه. آرتین هیچوقت به من نگفت جونم.
- صدات چرا اینجوریه؟ ناراحتی؟ چیزی شده؟
- نه، طوری نشده... حالا اینو ول کن. درست شنیدم درمورد آرتین؟
- آره، درست شنیدی؛ باهاش دوستم.
- دوست داری؟
- با بغضی که حالا بیشتر هم شده بود، جواب دادم:
- آره.
- نج، اینجوری نمیشه؛ تو یه چیزیت هست. انگار منتظر یه تَلَنگَری که بزنی زیر گریه... به من اعتماد داری؟
- این چه حرفیه که میزنی؟ معلومه که دارم.
- اگه داری، پس بهم بگو چی شده.
- دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه. صداش نگران شد و گفت:
- مهسا، مهسا، گریه نکن عزیزم. فقط بهم بگو کجایی؟
- بلوار ... روبروی ...
- باشه. الان میام. تو رو خدا فقط گریه نکن.

بعدم به چیزی زیر لب گفت که من نفهمیدم و قطع کرد.

- ای خدا آخه چرا من؟ (ای بابا، باز چرا چرا هاش شروع شد). مثلاً نمیشد یکی دیگه جای من باشه؟ عاشق نشدم نشدم، حالا هم که شدم، عاقبتم این شد. خدا، صدامو میشنوی؟ آگه میشنوی یه راهی جلو پام بذار.

همون موقع در صندلی بغلم باز شد و پرهام نشست روی صندلی و با صورتی نگران به من نگاه کرد.

پرهام - مهسای، نمیخواهی بگی چی شده؟ چرا گریه میکنی آخه؟

اما من خیال نداشتم حالا حالا ها گریمو قطع کنم.

پرهام - نه. مثل اینکه خیلی دلت پره.

بعد هم منو کشید تو بغلش و کمرمو نوازش کرد.

بعد از یه ربع که دیگه گریه قطع شده بود و فقط بی صدا اشک میریختم، منو از خودش جدا کرد و با لحنی که محبت خالصانه توش موج میزد، گفت:

- خانومی، عزیز دلم، به من بگو چی شده؟ چرا از چشمای خوشگلت داره اشک میاد؟ به خدا هیچکی ارزش اشکاتو نداره.

منم ماجرا رو از شبی که از سپیدان برگشتیم و فهمیدم که آرتین رو دوست دارم، تا موقعیکه توی کافی شاپ با میترا دیدمش رو بدون کم و کاست واسش تعریف کردم و آخرشم گفتم:

- پرهام، من بهت اعتماد کردم و گفتم چی شده. از اعتمادم پشیمونم نکن. باشه؟

- باشه عزیزم، خیالت تخت خواب.

بعدشم گفتم:

- ساعت 8 اومدم، الان ساعت 9هه. میخوای بری خونه؟

با فین فین گفتم:

- نه. دوست ندارم برم خونه.

- باشه، پس من یه زنگ به زن عمو بزوم، بگم پیش منی و نگران نشن.

- باشه.

بعدم گوشیشو برداشتم و زنگ زد به مامانم:

...

- سلام زن عمو.
- ...
- مرسی، ممنون. شما خوبین؟ خانواده خوبن؟
- ...
- مرسی، سلام دارن خدمتون... شرمنده مزاحم شدم زن عمو. میخواستم بگم مهسا پیش منه نگران نشین.
- ...
- نه نه. طوری نشده؛ نگران نباشین.
- ...
- باشه، چشم. سلام برسونین.
- ...
- سلامت باشین. خدافظ.
- تلفنش که تموم شد، دوباره شماره گرفت:
- ...
- سلام پارسا. خوبی؟
- ...
- مرسی، منم خوبم. دادا یه زحمتی داشتیم برات.
- ...
- ببین من جایی کار دارم، ماشینمو توی بلوار ... روبروی ... پارک کردم. میای ببریش خونه؟
- ...
- دستت مرسی. کاری نداری؟
- ...
- خدافظ.
- این تلفنش هم که تموم شد، باز شماره گرفت:

- ...
- سلام. خسته نباشید.
-
- ببخشید، یه تخت سمت چپ استیج (stage) میخواستم برام رزرو کنید.
- ...
- کیهانی.
- ...
- ممنون. خدانگهدار.
- تلفناش که قطع شد، گفتم:
- مامانم درمورد مهلا هیچی نگفت؟
- چرا، گفتم مهلا که تنها اومد خونه، بهش گفتم کو مهسا؟ گفته کار داشت، رفت.
- سرمو به معنی مثبت تکون دادم که گفتم:
- پاشو، پاشو جامونو عوض کنیم که میخوام ببرمت یه جای توپ.
- کجا؟
- نچ، نمیگم. سوپرایزه.
- جون تو اصلا حوصله ندارم.
- حوصلتو میارم سر جاش. پاشو جاهانومو عوض کنیم.
- خودمم بدم نمیومد. شاید یکم حال و هوام عوض بشه
- وقتی جاهانومو عوض کردیم، صدای اس ام اس گوشیم اومد. بازش که کردم، دیدم آرتینه. گفتم:
- عجب رویی داره ها، اس ام اس داده.
- کی؟
- آرتین.

- ا؟ خوب بخون ببین چی نوشته.
بازش که کردم، دیدم نوشته:
- فعلا قلب من واسه یکیه، تا آخرم واسه همون میمونه...بای.
همین...همین یه جمله باعث شد که دوباره تو چشمم اشک جمع بشه. پرهام که این وضع رو دید، گوشیه از دستم کشید و اس ام اس رو خوند.
- مرتیکه ی بی غیرت. ولش کن مهسا. خودتو الکی ناراحت نکن. لیاقتت رو نداشت...آ...آ...بفرم...شمارشو پاک کردم، بلاکشم کردم...بیا.
گوشیرو ازش گرفتم، اشکامو هم پاک کردم و گفتم:
- مرسی...حالا بگو ببینم کجا میخوای منو ببری؟
یه جای خـوب. کمر بندتو ببند تا بریم.
- کمر بندمونو که بستیم، ماشینو روشن کرد و راه افتاد. بعدم دست برد و ضبط رو روشن کرد:
- ♪♪♪
- کی غیر من برای تو جونشو هدیه میده...
فدای چشمات که پر از آرامش و امیده...
بمون که آسمون من ستاره بارون بشه...
دلخوشی تا ابد تو این زندگی مهمون بشه...
وقتی باهام حرف میزنی یه دنیا ساکت میشه...
آهنگ شیرینی داره صدای تو همیشه...
وقتی باهام حرف میزنی صدا صدای عشقه...
به اینجا که رسید، ضبط رو خاموش کردم که پرهام گفت:
- عـه، چیکارش داشتی؟
پرهام، اصلا حوصله ی آهنگای شاد رو ندارم.
- حوصلت بیخود کرده. واسه اون پسره ی.....استغفرالله. حالا هی من میخوام هیچی نگم، نمیداره...واسه اون حوصله نداری؟

- نه. ربطی به اون نداره؟

- پس به چی ربط داره؟ یه چیز میگیا. اون ماجرا تموم شد رفت پی کارش. با این کارا فقط اعصاب خودتو خورد میکنی.

و به دنبال این حرفش، دوباره ضبط رو روشن کرد و صداشو هم بلندتر کرد:

بمون که این قصه پر از حال و هوای عشقه...

صدا صدای عشقه...

بمون که از تموم این دلشوره هام بگذرم...

من تو رو هر شب با خودم به رویاهام میبرم...

بمون که خنده های تو قاب همین ترانس...

همیشه سمت واسه من بزرگ و عاشقانس...

وقتی باهام حرف میزنی یه دنیا ساکت میشه...

آهنگ شیرینی داره صدای تو همیشه...

وقتی باهام حرف میزنی صدا صدای عشقه...

بمون که این قصه پر از حال و هوای عشقه...

صدا صدای عشقه...

وقتی باهام حرف میزنی... آهنگ شیرینی داره...

وقتی باهام حرف میزنی صدا صدای عشقه...

بمون که این قصه پر از حال و هوای عشقه...

صدا صدای عشقه...

(یوسف آقا یار زاده - وقتی باهام حرف میزنی)

یه چندتا آهنگ دیگه هم به درخواست پرهام گوش دادیم تا اینکه ساعت 10 رسیدیم به یه باغ. که اسمش باغ بهشت بود.

پرهام - پیر پایین خانومی.

روسریمو درست کردم و پیاده شدم. پرهام دستمو گرفت و رفتیم داخل باغ.

- وایــــــــــــی، چقدر اینجا خوشگله. واقعا که اسمش بهش میاد.

- خوشت اومد؟

- آره. مگه میشه بدم بیاد؟

- بیا بریم یه جا بشینیم.

باغش پر از درخت بود و به جای میز و صندلی، تخت داشت. وسطش آبشار بود و یه استیج هم بود که یه نفر داشت میخوند، یه نفر ویلن میزد، یه نفر ارگ و یه نفر هم طبل. دقیقا کنار استیج یه تخت بود که روش یه کاغذ گذاشته بودن. حتما همون تختی بود که پرهام رزروش کرد. پرهام یه گارسون که داشت از اونجا رد میشد رو صدا کرد. پسره که اومد، بهش گفت:

- آقا این کاغذ رو بگیر، به مسئولش بگو آقای کیهانی اینجا رو رزرو کرده بود.

گارسون - چشم.

بعد هم کاغذ رو گرفت و رفت.

با پرهام کفشامونو در آوردیم و روی تخت نشستیم.

پرهام - موسیقی زنده هم داره. حال میکنی؟

- آره. هم جاش قشنگه، هم صدای اون یارو قشنگه. همه چیزش عالیه.

- خوشحالم که خوشت اومد.

بعد منو رو که روی تخت بود برداشت و گرفت سمت من و گفت:

- خب، چی میخوری؟

منو رو ازش گرفتم ولی جوری گرفتم که خودشم ببینه. همینجور که سرامون تو هم بود، غذاها رو نگاه کردیم.

- من چلو کباب بختیاری میخوام.

- اوهوم، خوبه. پس منم همونو میخورم.

منو رو بهش دادم که گفت:

- تو همینجا بشین، تا من برم سفارش بدم و پیام.

- باشه.

بعدم کفششو پوشید و رفت. منم حواسمو دادم به خواننده.

الحق که صداش عالی بود. استیج دقیقا وسط بود. یعنی هم سمت راستش تخت بود، هم سمت چپش. آهنگ که تموم شد، رو کرد به اونایی که سمت چپ نشسته بودن و گفت:

- اینکه شما فقط به من نگاه میکنین کافی نیستا. یه دستی بزنین، یه همخونی بکنین.

بعدم آهنگ بعدی رو شروع کرد. یه آهنگ بندری بود. یهو یه مرد حدودا 45-46 ساله، از سمت چپ اومد جلوی استیج و شروع کرد به رقصیدن و دنبالش هم دو نفر دیگه اومدن. واقعا صحنه ی جالبی بود. من که فعلا تموم غم و غصه هام یادم رفته بود و داشتم میخندیدم، یهو سر و کله پرهام پیدا شد و گفت:

- به به، چی شده داری میخندی؟

منم به اون سه نفر اشاره کردم و گفتم:

- اینا از اونجا (اشاره به سمت چپ) اومدن. اینقدر این خواننده گفت دست نمیزنین و فقط به من نگاه میکنین، اینا جوگیر شدن و اومدن وسط.

پرهام شروع کرد به خندیدن که یه مرده اومد و به اون سه تا یه چیزی گفت و اونا هم رفتن نشستن سر جاشون. پرهام - بیا، می بینی؟ بخدا ملت یه تفریح و شادی ندارن.

- به اینا هم حق بده خب. یهو می بینی از اماکن میان در باغشونو میندن. گ*ن*ا*ه دارن اینا هم.

- آره، اینم حرفیه.

یخورده به آهنگایی که اون بابا میخوند گوش کردیم تا اینکه غذامونو آوردن.

پرهام - به به. بزن روشن شی.

غذا که تموم شد، پرهام گفت:

- بریم؟

- اِ پرهام، تازه ساعت 11 هه. بشین بابا. هواش که خوبه، این بابا هم که داره میخونه. هر وقت خوننشو تعطیل کرد ما هم میریم.

خندید و گفت:

- عاشق این خصلتتم به خدا. حتی اگه خیلی خیلی خیلی هم ناراحت باشی، بالاخره یه چیزی پیدا میشه که برای چند لحظه ناراحتیتو از بین بیره.

بعدم به گارسون که داشت از اونجا رد میشد رو صدا کرد و گفت:

- میشه بگین یه قلیون با چایی برامون بیارن؟

گارسون - بله، حتما.

من - اِ پرهام. میخوای قلیون بکشی؟

- آره. تو هم میخوای؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- نخیر. من کی از این چیزا کشیدم؟ مگه روده هامو از سر راه آوردم؟

خندید و گفت:

- میدونم نمیکشی خانومی. البته اگه میکشیدی هم من بهت نمیدادم. چه معنی میده دختر از این چیزا بکشه؟

- اییش... منم بدم میاد.

قلیون و چایی رو که آوردن، من چایی خوردم و پرهام هم قلیون کشید.

تا ساعت 12 و نیم نشسته بودیم که خواننده گفت که برنامه ی امشب تموم شده و به زبان ساده تر یعنی پاشین جمع کنین برین خونتون.

ساعت 1 و نیم رسیدم خونه، که دیدم چراغا خاموشه و مامانم داره تلویزیون میبینه. رفتم بالای سرش و گفتم:

- سلام مامان. چرا نخوابیدی؟

- سلام عزیزم. نشستم تا بیای.

بعد هم تلویزیون رو خاموش کرد.

- الان که اومدی میرم بخوابم.

- باشه. برو بخواب.

- شب بخیر.

بعد هم رفتم تو اتاقمو لباسام رو عوض کردم خودمو پرت کردم توی تختم. هندزفری رو هم گذاشتم توی گوشم تا صحنه ای که امروز عصر از آرتین و میترا دیدمو یادم نیاد. خیلی سریع هم خوابم برد.

(ظهر فرداش)

وقتی بلند شدم، دیدم سیم هندزفری دور گردنم پیچیده شده. خفه نشدم صلوات. بلند شدم و بعد از شستن دست و صورت، رفتم توی آشپزخونه:

- سلام مامان. ظهر بخیر.

- ظهر تو هم بخیر عزیزم. بیا این بیسکوییتو بخور، تا ناهار گشنه نمونی.

بیسکوییتو خوردم و رفتم تو اتاقم. گوشیمو برداشتم و رفتم تو اینستاگرام. چندتا عکس و فیلم لایک کردم و به 2،3 نفری هم فالو کردم. یه نیم ساعتی که گذشت، مامانم اومد داخل و روی تختم نشست. منم هدفون رو از روی گوشم برداشتم و برگشتم سمتش.

- مهسا...

- جونم مامان... چیه؟ ظاهرا خیلی خوشحالی.

- ای بگی نگی خوشحالم. میدونی الان داشتم پای تلفن با کی حرف میزدم؟

- نه، با کی؟

- با زهره.

- خب، به سلامتی. چی میگفت؟

- میگفت که پرروز بعد از ظهر، رفتن با آرتین حلقه خریدن. آرتین هم به زهره گفته مامان منتظر باش که میخوام عروستو بیارم. زهره بهش گفته کی میاری عروسمو؟ آرتین هم گفته فردا عصر که میشده دیروز، میخوام برم ازش خواستگاری کنم. منم جریان دوستیتونو واسه زهره تعریف کردم، اونم خیلی خوشحال شد و گفت چه کسی بهتر از مهسا جون؟ حتما هم عروسم میشه. حالا دیروز که با بچه ها رفتین بیرون، اتفاقی نیوفتاد؟

به به. مامانمونو نیگا. چه خوشن. از دل خون من و خ*ی*ن*ت* آرتین که خبر ندارن... ناخواسته اشک توی چشمم جمع شد. لبخند از روی لب های مامانم محو شد و با نگرانی گفت:

- مهسا... مهسا چی شده؟ گریه میکنی چرا؟

من هیچوقت چیزی رو از مامانم مخفی نکردم، مگر در مواقع ضروری که گفتنش به ضررم میشد. الان گفتن این موضوع ضرری برام نداشت. با بغض گفتم:

- مامان...

- جونم مامان؟ چی شده؟

- میترا رو که میشناسی؟ همکلاسیمون تو دانشگاه؟

- همون که یه روز اومدم دنبالت یه مانتوی تنگ و کوتاه قرمز پوشیده بود با سه مَن آرایش داشت میرفت کمیته انضباطی؟
- آره آره، همون.
- خب...
- دیروز که با بچه ها رفتیم کافی شاپ ستاره، آرتین رو با میترا دیدم. آرتین یه جعبه ی قلبی شکل قرمز در آورد که حلقه بود و از میترا خواستگاری کرد.
- دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه. مامانم زد رو دستش و گفت:
چـــــی؟ امکان نداره.
- چرا مامان، داره. اون با من بازی کرد. با احساسات پاک و دخترونه ی من بازی کـــــرد.
مامانم اومد منو بغل کرد و گفت:
- باشه عزیزم، گریه نکن. لیاقتتو نداشت.
- یه ربع ساعت تو بغل مامانم گریه کردم، تا اینکه آروم شدم:
- مهسا گلی، گریه نکن قربونت برم. من برم یه زنگ به زهره بزنم.
همینجور که نیم خیز شده بود، دستشو گرفتم و گفتم:
- نه نه. واسه چی میخوای زنگ بزنی؟
- گفته از مهسا بپرس دیشب چه اتفاقی افتاده، بهم خبر بده. الان باید برم بهش بگم چی شده.
همینجور که دستشو ول می کردم، گفتم:
- باشه برو.
- مامان که رفت، منم به ادامه ی کارم رسیدم؛
تا اینکه دوباره ربع ساعت بعد، اومد توی اتاق و گفت:
- به زهره زنگ زدم، جریانشو گفتم. خیلی ناراحت شد و بنده خدا کلی هم معذرت خواهی کرد. گفت امشب قراره بیاد خونمون.
- باشه. اگه با میترا خوشبخت میشه، بذار با همونم ازدواج کنه. اصلا شاید دختر خوبی باشه. ما که از باطن کسی خبر نداریم.

بغلم کرد و گفت:

- قربون اون دل مهربونت بشم. خودش نمیدونه چه جواهری رو از دست داده.
بعد هم صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:
 - مامانی، یه قولی بهم بده.
 - چه قولی؟
 - سعی کن فراموشش کنی. بهش فکر نکن. من همون مهسای شاد رو میخوام که نوزاد درونش همیشه ی خدا فعالیت داشت.
 - باشه، سعی میکنم ولی قول نمیدم.
 - اگه بخوای میتونی.
- اینو گفت و رفت بیرون. از اینستاگرام اومدم بیرون که دیدم یه میل از پرهام و یه میل هم از یه آدرس ناشناس دارم. اول رفتم توی اون ناشناسه که دیدم حدیثه و اسم ایمیلش عوض شده. بعد هم میل پرهام رو باز کردم. نوشته بود:
- میدونم آهنگای زدبازی رو خیلی گوش میدی، به خاطر همین آهنگ جدیدشون "کی خوبه کی بد" و آهنگ جدید مسیح و آرش AP "به همه بگو" رو برات فرستادم. با چندتا عکس.
- همشونو که دانلود کردم، عکسارو باز کردم. یعنی پوکیدم از خنده، وقتی من با این افسردگیم اینجوری میخندم، دیگه خدا بقیرو به خیر کنه. یکیش قیافه ی دخترا موقعیکه از خواب بیدار میشدن بود، یکی قیافه ی دخترا وقتی میگن ایــــــــــــش، آخری هم یه خری بود که سایورت پاش کرده بودن.
- در جواب ایمیلش چندتا علامت خنده فرستادم که بلافاصله جواب داد:
- آفرین، همیشه همینجوری بخند. هیشکی ارزش اشکاتو نداره عزیزم.
- منم باشه ای برانش نوشتم و آهنگ "کی خوبه کی بد" رو پلی کردم که دوباره یه میل دیگه فرستاد:
- فردا میای بریم بیرون؟ البته اگه میخوای بغض کنی و حالت خوب نباشه و تیریپ شکست عشقی خورده ها رو برداری نه. نظرت چیه؟
- بد فکری هم نیستا. بیا، ما رو نیگا. ملت شکست عشقی میخورن تا یه هفته افسرده هستن، اونوقت من میخوام برم ددر دودور... هیچیمون رو آدم نمیره. والا. واسش نوشتم:
- کجا؟ با کی؟

- تو به اونش کار نداشته باش. میای؟
 - آره. کی؟
 - فردا صبح ساعت 9.
 - اووووووه... باشه.
- صحبتمون که تموم شد، مامان صدام کرد واسه ناهار. بعد از اینکه ناهار خوردیم، جریان فردا رو واسشون گفتم. بعد هم با مهلا ظرفا رو شستیم و منم رفتم یکم بخوابم. تا اومد چشمم گرم خواب بشه، مهلا اومد توی اتاق و گفت:
- آجی جون...
 - جونم.
 - میای عصر با هم بریم خرید.
 - خرید؟ چی میخوای مگه؟
 - یه شلوار کشی با یه تونیک راحتی.
 - باشه، الان که ساعت 2، ساعت 6 آماده باش، تا یه زنگ به حدیث بزنم ببینم میاد یا نه؟
 - باوشه، خیلی گلی... فدات... ب*و*س ب*و*س... ستاره بچینی... همیشه خرید بریم... بای بای تا عصر.
- خخخخخ... مسخره. مهلا که رفت، یه اس به حدیث زدم ببینم میاد یا نه؟ که نوشت:
- اتفاقا منم تونیک میخوام. همراهتون میام.
- وا... چی شده همه تونیک میخوان؟ یه اس هم به مهیار زدم:
- داداشی عصر با مهلا میخواییم بریم خرید؛ چیزی لازم نداری؟
- جواب داد:
- قربونت، حالا که دارین میرین، یه تی شرت یقه فرنجی هم برام بخرین.
- مشکوک میزننا، تونیک و پیرهن و... منم یکی بخرم پس. بیخیال شدمو موبایلمو واسه ساعت 5 تنظیم کردم و خوابیدم!
- ♪♪♪
- (درینگ... درینگ)

موبایلمو خاموش کردم. اول یه اس به حدیث زدم که ساعت 6 میایم دنبالت. بعد هم یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم. یه شلوار سفید، مانتو سورمه ای و شال سفید پوشیدم. با یه جفت کفش پاشنه 3 سانتی سورمه ای. کیف سفیدمو هم کج انداختم روی شونم و یه کوچولو آرایش هم کردم. یه نگاه به ساعت کردم که دیدم 6 ربع کمه. از اتاق که اومدم بیرون، همزمان با من مهلا هم اومد بیرون. سوییچ ماشینمو بهش دادم و گفتم:

- تو برو سوار شو تا بیام.

بعد هم رفتم پیش مامان و بهش گفتم با مهلا داریم میریم خرید و بعد از خدافظی با مامان و بابا، رفتم سوار ماشین شدم.

- خــــب، اول بریم دنبال حدیث، بعد هم بریم پاساژ.

- اوکی. خودتم چیزی میخوای؟

- هم تو و هم حدیث، تونیک میخواین. مهیار هم تی شرت میخواد. حداقل منم یه تونیک بخرم، کم نیارم.

یه 5 دقیقه تو راه بودیم تا رسیدیم خونه ی حدیث اینا. یه بوق زدم تا اومد و سوار ماشین شد.

- سلــــام بر دوستان گرام. خوبین؟

من و مهلا - سلــــام بر حدیث گرام. خوبیم.

- او هو ع... چه هماهنگ... خوب کجا بریم؟

من - ستاره.

- کشتیمون با ای ستاره. بریم.

برگشتم عقب و گفتم:

- جای بهتری سراغ داری؟

- چیه؟ بیا منو بخور حالا.

خندیدم و گفتم:

- مرض. بشین تا بریم.

بعد هم کنترل رو برداشتم و ضبط رو روشن کردم:

♪♪♪

شاید الان نباید بیش از حد باشیم احساسی...

ولی میخوام واسه آخرین بار رو به روم واسی...

چی دور چشمتو نم میکنه...

تو که میدونی اشکات دیوونم میکنه...

باور کن دست من نیست...

واسه تو میرم اینو بعد میفهمی...

مشتتو سفت کن غورت بده بغضتو...

وانمود کن بی رحمی...

میدونم دلت بد بودنو بلد نیست...

ولی بدون من دنیا انقدر که فک میکنی بد نیست...

بد نیست ، من باشم دور تا تو بسازی دنیا تو بی من بد نیست...

من برم از دلت بذار بگن بهت دیدی مرد نیست...

رفتو تنهات گذاشت به فکر فردا باش...

ولی تو فرداهات باور نکن اگه گفتن دوست نداشت...

سعی کن باشی آرومتر...

من هنوز اینجا رو به روتم...

تو اشکات پاکن مته بارونن...

نمیرم تا نیاد بارون بند...

به چیم دلخوشی...

من آخر خطم تو چی...

مته اولاً کله شقی...

فک میکنی درست میشم حتی وقتی...

توی چشمت میخونم زجر کشیدنو...

خسته نشدی انقدر بخشیدی منو...

تو خام دل پاکت شدی...

چرا هیچی نمیگی چرا ساکت شدی...

نریز تو خودت بریز رو سر من احمق که کردم مریض و خلتو ازم تو مخت...

یه بت ساختی و خیلی عزیزه بتت...

دیدى میشکونه چه راحت...

الان منمو یه ساکم...

ببین از عمرمون سه سال رفت...

رو این رابطه همیشه حساب کرد...

بد نیست، من باشم دور تا تو بسازی دنیا تو بی من بد نیست...

من برم از دلت بذار بگن بهت دیدی مرد نیست...

بد نیست... بد نیست، بد نیست

من باشم دور تا تو بسازی دنیا تو بی من دیدی بد نیست...

من باشم دور تا تو بسازی دنیا تو بی من دیدی بد نیست...

(بد نیست - علی پیشتاز و سمیر)

آهنگ که تموم شد، حدیث کنترل رو برداشت، ضبط رو خاموش کرد و خیلی جدی گفت:

- مهسا، متن آهنگ رو با دقت گوش کردی؟

- آره. چطور مگه؟

- اینو واسه تو خونده ها.

منظورشو فهمیدم. از توی آینه نگاهش کردم و با چشم و ابرو به مهلا اشاره کردم که یعنی هیچی نگو، نمیدونه. ولی حدیث گفت:

- هی چشم و ابرو واسه من نیا. نگران مهلا هم نباش. اونشب که یهو ول کردی و رفتی، جریانو واسش تعریف کردیم. مگه نه مهلا؟

مهلا - آره. الان جریان آرتین رو کامل میدونم.

مهلا - با اینکه ساده هست ولی خیلی خوشگله...همینو بردارم؟

من - آره عالیه.

درو بستیم و منتظر شدیم تا لباساشو عوض کنه. بعد از اینکه اومد و پول رو حساب کرد، از مغازه رفتیم بیرون که گفت:

- بیاین بریم مغازه روبرویی ببینیم شلوار کِشی داره؟

رفتیم داخل و بعد از اینکه مهلا یه شلوار کِشی مشکی خرید، اومدیم بیرون.

حدیث - من چی بخرم؟

من - مگه تونیک نمیخواستی؟

حدیث - چرا.

من - خوب دیگه بیا بریم بخر.

یک ساعت داشتیم مغازه ها رو زیر و رو میکردیم. آخرم خسته شدم، وایسادم و گفتم:

- وای حدیث، اگه دیگه من با تو اومدم خرید. خیلی مشکل پسندی.

یه پسر داشت از بغلمون رد میشد، حرف منو که شنید و گفت:

- اشکال نداره عزیزم؛ از این به بعد با خودم بیا خرید.

یه پشت چشم و اشش نازک کردم و رفتم سمت بچه ها.

حدیث - خب چیکار کنم؟ هیچکودوم به دلم نمیشینه.

من - آه... گرفتیم. یه مغازه هست، تونیکاش خیلی خفنه. حتما اونا به دلت میشینن.

مهلا - کوفت. نمیتونستی زودتر بگی؟ مُردیم از بس راه رفتیم بابا.

من - خفه. بیاین بریم زودتر.

رفتیم طبقه ی سوم و یه راست رفتیم سمت مغازه.

پشت ویتترین که وایسادی، حدیث گفت:

- چرا زودتر نگفتی؟ چه لباسای شیکی داره.

مهلا - اگه میدونستم تونیک نمیخریدم، میومدم از اینجا میخریدم. خدا بگم چیکارت کنه مهسا.

من - عب نداره حالا.اگه میخوای بازم بخر.

مهلا - نه دیگه.همین کافیه.

دوتا تونیک رو به حدیث نشون دادم که خدا رو شکر پسندید.رفتیم داخل،به مغازه دار گفتیم واسمون آوردش.بعد از پرو اونا رو خریدیم.مال من یه تونیک مشکی آستین سه ربع و یقه اسکی بود،بلندیش هم تا بالاتر از زانوم بود.در کل تونیک ساده و شیکی بود.مال حدیث هم مشکی بود و تا روی زانوش.یقه هاش اسکی بود و پایینش هم سه تا گل سفید و قرمز بود.در کل لباسای خوشگلی بودن.

حدیث - خرید ها تموم شد؟

من - نه.

حدیث - دیگه چی؟

مهلا - تی شرت واسه مهیار.

حدیث - ایشالا خودم کفنتون کنم.این همه چرخیدیم،خوب یکی میخریدین دیگه.

من - حالا مگه چی شده؟خودش گفته یقه فرنجی.پس خریدنش زیاد کاری نداره.

حدیث - باشه؛فقط زود.

بعد از نیم ساعت که خــــوب گشتیم،رسیدیم به یه مغازه که پر از این تی شرتا بود.بعد از کلی لولیدن تو لباسا،یه تی شرت یقه فرنجی که رنگش مخلوطی از سفید و آبی و سبز بود،خریدیم.

حدیث - انشالله که به سلامتی خریدا تموم شد؟

من - بله بله.تموم شد.

حدیث - پروردگارا!تو رو بابت این خوشبختی زیاد شاکرم.

مهلا - میگما حدیث.

حدیث - جونم،بگو.

مهلا - فکر کنم وقت خوابت گذشته داری چرت و پرت میگی دیگه.

حدیث - نه بابا.خواب چیه؟ما تا 5 صبح بیداریم.الانم تازه ساعت 10 هه.

من - خوب به سلامتی.برین سوار ماشین شین که مردم از گشنگی.

خرید ها رو گذاشتیم توی صندوق عقب و سوار شدیم.

تا ماشینو روشن کردم، مهلا کنترل ضبط رو برداشت که حدیث صداس در اومد:

- وای مهلا، جون عزیزت روشنش نکن. سرم داره میپوکه.

مهلا - وا... واسه چی؟

- اینقدر که تو پاساژ سر و صدا زیاد بود.

- اوکی.

من - حالا شام چی میخورین؟

حدیث - عاغا من سمبوسه میخوام.

مهلا - آره، منم خیلی ه*و*س کردم.

من - خب منم چیپس و پنیر میخوام.

یه جایی سراغ داشتیم که سمبوسه ها و چیپس و پنیر هاش عالی بودن. رفتیم اونجا. وقتی رسیدیم، توی پیاده رو سر یه میز نشستیم. گفتم:

- خب، چی میخورین؟

مهلا - من 2 تا سمبوسه هندی.

حدیث - منم 2 تا سمبوسه پیتزایی. تو چی؟

من - منم چیپس و پنیر.

وقتی سمبوسه ها رو سفارش دادم، برگشتم پیش بچه ها و گفتم:

- پاشین بریم دستامونو بشوریم.

رفتیم داخل، اول مهلا دستاشو شست و برگشت سر میز، بعدش که من داشتم دستامو میشستم، حدیث گفت:

- وا... این چرا اینجوریه؟

دستامو شستم و اومدم کنار. گفتم:

- کی چرا اینجوریه؟

- اون قسمت که یه پسره داره ساندویچ میگیره، نگاه کن. ابرو هاش از من و تو هم قشنگ تره.

- آهان. این؟ بابا یه فیسی داره که نگو. ابرو نازک، دماغ عملی. خلاصه یه اوا خواهریه برا خودش. حالام که یه کلاه زرد و آبی نقاب دار گذاشته رو سرش، شده عین قلقلی نوی برنامه کودک شبکه 2.
- با این حرفم، حدیث یخورده دیگه نگاهش کرد و سری به علامت تاسف تکون داد.
- وقتی شامونو خوردیم، حدیث رو دم خونشون پیاده کردم، خودمونم برگشتیم خونه.
- تا درو باز کردم، مهیار یهو پرید جلوم.
- وای کوفت. چته عین جن یهو ظاهر میشی؟
- تی شرتم کو؟ تی شرتم کو؟
- میدونی یاد کی افتادم؟
- نه؛ کی؟
- یاد این نی نی کوچولو ها که واسشون سُک سُک میخرن.
- هر هر خندیدم. تی شرتمو بده.
- بیا. کشتیمون.
- تی شرتمو گرفت و رفت سمت اتاقش. نیج نیج از دست رفت داداشم... بعد از سلام به مامان و بابا، رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم. کارم که تموم شد، یکی در اتاقم زد. بازش که کردم دیدم مهیاره؟
- چیه؟
- با حالت جدی گفت:
- بیا تو هال؛ میخوام یه چیزی بهتون بگم.
- وقتی رفتم، دیدم تلویزیون خاموشه، مامان و بابا و مهلا هم نشستن.
- چی میخوای بگی همرو بسیج کردی؟
- یه چیز مهم. بشین، میفهمی.
- وقتی نشستم پیش مهلا، رفت روی بالاترین مبل نشست و گفت:
- من مهمتری ——— تصمیم زندگیمو گرفتم.
- بعد هم ساکت شد. این جملرو در حالی گفت که سرش پایین بود. وقتی دید ساکتیم، سرشو آورد بالا و گفت:

- نمیخوایین پرسین چه تصمیمی؟

بابا - خب، خودت میگی دیگه. ما چرا آلودگی صوتی ایجاد کنیم؟

مهیار - آهان باشه. خب، میگفتم... من مهمترین تصمیم زندگیمو گرفتم... میخوام... میخوام... میخوام زن بگیرم.

و بلافاصله سرشو آورد بالا.

مامان با هیجان گفت:

- وای، جدی میگی؟

- بله.

بابا - حالا کی هست. ما میشناسیمش؟

- بله بله، همتون خوب میشناسینش.

من - خب کیه؟

- اهم... پارمیس.

مهلا - وای جون من؟

- جون تو.

مامان - کی بهتر از پارمیس جون؟ سلیقت به خودم رفته.

بابا - پس باید دست بجنبونی؛ از عموت شنیدم خواستگار زیاد داره.

مهیار - پس فردا خوبه بریم خواستگاری؟

بابا - میخوای فردا بریم؟

مهیار - فردا نه. من کار دارم. پس فردا خوبه.

بعد از نیم ساعت ابراز خوشحالی بابت این تصمیم مهیار، من رفتم توی اتاقم.!

- _____ب، من که خوابم نمیداد، حالا چیکار کنم؟..... آهان. یه اس ام اس به پرهام بدم.

موبایلمو برداشتم و واسش نوشتم:

- سلام پسر عمو. خوبی؟ خانواده ی گرام خوبن؟

چیزی نشد که جواب داد:

- سلام دختر عمو. ما خوبیم. شما خوبین؟
 - میسی. ما هم خوبیم. یه سوال بپرسم؟
 - شما دو تا بپرس.
 - فردا کجا میریم؟
 - حالا یه جایی میریم دیگه.
 - خوب میخوام بدونم چی بپوشم.
 - شما یه مانتو یا تونیک راحتی، با شلوار و شال بپوش.
 - حالا اومدیم و من اینا رو پوشیدم و مناسب اونجا نبود. چیکار کنیم؟
 - مناسبه. ولی اگه خیلی ناراحتی، یه تونیک اضافه هم بیار.
 - نمیگی، نه؟
 - نُج.
 - باوشه. کاری باری؟
 - ناراحت که نشدی؟
 - نه بابا. بالاخره که میفهمم.
 - آفرین. شب بخیر.
 - شب شیک.
- بعد از تموم شدن مکالممون، گوشیمو واسه ساعت 8 تنظیم کردم و خوابیدم.



(درینگ...درینگ)

ای خــــدا... پرهام، نگا نمیذاری دو دقیقه بکیم. بلند شدم و بعد انجام عملیات مربوط به دستشویی، رفتم توی آشپزخونه. یه کیک از توی کابینت و یه شیر هم از توی یخچال برداشتم خوردم و رفتم توی اتاقم. شلوار لی مشکیم با تونیکی که دیشب خریدم پوشیدم. یه آرایش دخترونه کردم و شال مشکیمو هم انداختم روی سرم. یه کیف مشکی نسبتاً بزرگ از توی کمد برداشتم و یه تونیک قهوه ای با شلوار قهوه ای سوختم گذاشتم توش. لوازم آرایشیمو هم ریختم توی کیفم. با تکی که پرهام به گوشیم زد، یکم عطر به خودم زدم و بعد از یه خدافظی

سرسری با مامانم که خمیازه کشون داشت از توی اتاق میومد بیرون، آل استار مشکیمو که مثل آل استار بهزاد لیتو بود، پوشیدم و رفتم بیرون. از حیاط که اومدم بیرون، 206 نوک مدادی پرهام رو دیدم و رفتم سوار شدم.

- سلام سلام سلام.

- سلام مهسا خانوم. چه عجب اومدی؟

- وای ببخشید، داشتم کفشمو میپوشیدم دیر شد.

- اشکال نداره خانومی. کیفیتو بده تا بذارم پشت.

- تا کیفمو گذاشت پشت، منم کمر بندمو بستمو راه افتادیم.

- حالا نمیخواهی بگی کجا میریم؟

- باغ پدربزرگ.

-!... دو نفری؟

- خوب آره. مگه چیه؟

- آخه باغ رو گروهی میرن، نه دو نفری.

- حالا عب نداره. ما میریم.

حسابی دپرس شدم. باغ پدربزرگ به باغ تفریحی حوالی شیراز بود و ما داشتیم میرفتیم اونجا.

پرهام زد روی پام و گفت:

- ناراحت نشو حالا؛ قول میدم خوش بگذره بهت.

بعد هم ضبط رو روشن کرد و زد آهنگی که من عاشقش بودم:

♪♪♪

وقتی میخندی همه ی دلخوشی ها مال منه...

کنار تو ستاره ی خوشبختی سو سو میزنه...

وقتی میخندی زندگیم از عطر عاشقی پره...

کنار تو به زندگیم هوای تازه میخوره...

چشمای بی تاب تورو نگاه جذاب تو رو...

هیشیکی نداره...

خوبی بی انداز تو حال و هوای تاز تو...

هیشیکی نداره...

چشمای بی تاب تورو نگاه جذاب تو رو...

هیشیکی نداره...

خوبی بی انداز تو حال و هوای تاز تو...

هیشیکی نداره هیشکی نداره...

مال توئه تموم این عشقی که تو زندگیمه...

خوبی بی نهایتت دلیل دیوونگیمه...

میخندی و حس میکنم دلخوشی هام زیاد شده...

تا میبینم دنیا پر از رنگای خوب و شاد شده...

چشمای بی تاب تورو نگاه جذاب تو رو...

هیشیکی نداره...

خوبی بی انداز تو حال و هوای تاز تو...

هیشیکی نداره...

وقتی میخندی همه ی دلخوشی ها مال منه...

کنار تو ستاره ی خوشبختی سو سو میزنه...

وقتی میخندی زندگییم از عطر عاشقی پره...

کنار تو به زندگییم هوای تازه میخوره...

چشمای بی تاب تورو نگاه جذاب تو رو...

هیشیکی نداره...

خوبی بی انداز تو حال و هوای تاز تو...

هیشیکی نداره هیشکی نداره...

(وقتی میخندی - میلاد باران)

آهنگ که تموم شد، به پرهام گفتم:

- پرهام.

- جونم.

- از گذاشتن این آهنگ چه منظوری داشتی؟

- هیچی. مگه هر آهنگی که گوش میدیم باید منظور داشته باشه؟

- نه، چند روزه خیلی آهنگای منظور دار گوش میکنی.

خندید و گفت:

- نه بابا. به نظرت اومده. مثلاً اگه من این آهنگو گوش بدم یعنی منظوری دارم؟

- کودوم؟

- صبر کن تا بذارم.

بعد از کمی گشتن این آهنگ رو گذاشت:

♪♪♪

بر خلق عالم سروری ای فخر و ختم مرسلین...

نامت گره وا میکند احمد محمد یا امین...

افتاده زیر مقدمت 7 آسمان عرشه بری...

یا رحمت للعالمین احمد محمد یا امین...

مولای مان آقای مان فخر زمین و آسمان...

شان تو بی همتا بود چشم و چراغ مومنان...

مولای مان آقای مان فخر زمین و آسمان...

شان تو بی همتا بود چشم و چراغ مومنان...

جز تو که دارد یآوری همچون علی شیر خدا...

گیتی ندیده بر خودش چون دخت پاک مصطفی...

آموزگار عاشقی مهر از تو معنا میشود...

هر کس که در تو گم شود بی پرده پیدا میشود...

مولای مان آقای مان فخر زمین و آسمان...

شان تو بی همتا بود چشم و چراغ مومنان...

مولای مان آقای مان فخر زمین و آسمان...

شان تو بی همتا بود چشم و چراغ مومنان...

جز تو که دارد یآوری همچون علی شیر خدا...

گیتی ندیده بر خودش چون دخت پاک مصطفی...

آموزگار عاشقی مهر از تو معنا میشود...

هر کس که در تو گم شود بی پرده پیدا میشود...

(آموزگار عاشقی - عابد نیک)

آهنگ که تموم شد، با هیجان گفتم:

- وای پرهام، مگه تو از این آهنگام گوش میکنی؟

- بله. مگه من چمه؟ حالا فهمیدی هر آهنگی که گوش میدیم منظور خاصی نداره؟

- اوهوم، فهمیدم. پس چرا تو رمانا هر وقت میخوان حرف دلشونو به یکی بزنی با آهنگ میزنی؟

- اولاً خودت داری میگی تو رمانا. مگه الان رمانه؟ الان تو دنیای واقعی هستی. ثانیاً در بعضی مواقع آدمها حرف دلشونو با آهنگ میزنی ولی دیگه نه همه موقع.

- آهان.

وقتی رسیدیم، پرهام ماشینو پارک کرد و در رو هم قفل کرد بره، که گفتم:

- مگه فرش نمیبریم؟

- چرا. حالا بیا بریم اول اونجایی که رزرو کردم رو ببین، ببین خوشت میاد یا نه. بعد میایم فرش میبریم.

این باغ پر از سکوئه که سکوهاش به صورت آلاچیق چوبی درست شدن. یکم که بریم جلوتر یه رودخونه ی کوچیکه. یه راه باریک آب هم از وسط باغ میگذره که روش پل چوبی درست کردن واسه رد شدن. خلاصه سوژه ی

خوبی واسه تفریح و عکس گرفتن. وقتی رسیدیم سکوی مورد نظر، پرهام رفت پشت سرم و با دست چشمامو گرفت و گفت:

- چیزی که نمیبینی؟

- نه نمیبینم. این کارا چیه میکنی؟

- هیــــــــــــــــس. خودت میفهمی. با شمارش من چشما تو باز میکنی. خوب؟

- باشه.

- 1,2,3 حالا باز کن.

دستشو که برداشت، منم چشمامو باز کردم و از صحنه ای که دیدم یه جفت شاخ رو سرم سبز شد. پارسا، پارمیس، پردیس، دریا، دانی، سپهر، زری، ناهید، حدیث، مهلا و مهیار؛ یه نیم دایره تشکیل داده بودن و دست میزدن. هر کودومشونم یه کلاه تولد روی سرشون بود. مهلا جلو و وسط همشون وایساده بود. یه کلاه تولد سرش، یکی از این سوت هایی که وقتی توش فوت میکنی مثل زبون دراز میشه تو دهنش، یه کیک بزرگ هم دستش بود که دورش با فاصله شمع بود، با دو تا فشفشه و وسطش هم نوشته بود "Happy Birthday" از خوشحالی یه جیغ زد و گفتم:

- مگه امروز چندمه؟

یهو همشون ساکت شدن و رفتن که مهیار گفت:

- خو اسکول، امروز 20 خرداد تولد توئه دیگه.

وای چه زود شد 20 خرداد. انگار همین دیروز بود که 23 ام شهریور بود و شروع دانشگاه ها.

- وایــــــــــــــــای مرسی از همتــــــــــــــــون.

بعد هم برگشتم پشت سرم که پرهام وایساده بود و با لبخند نگام میکرد. دو ثانیه خیره نگاش کردم و یهو پریدم بغلش. اولش یه خورده تعادلشو از دست داد و رفت عقب، ولی بعد خودشو کنترل کرد و منو محکم بغل کرد:

- پرهام خیلی گلی. خیلی دوست دارم. مرسی.

دانی - حالا نمیخواه همچین شلوغش کنیا. اون فقط ایده داده و تا اینجا رسوندت.

پرهام - حسودیت میشه؟ بعدم مگه فکر کردی کار آسونی بود؟ کلی دروغ بهش گفتم تا آوردمش.

مهیار - من که گفتم بذار بیارمش، خودت گفتی نه.

پرهام - نه دیگه. این کار خودم بود.

پردیس - داداشی پس دیگه غر نزن.

من - ای بابا. بسه دیگه. کیکه آب شد و شما هنوز دارین بحث میکنین.

سپهر - جون تو جونت کنن شکمویی.

من - نظر لطفته عشقم.

وقتی نشستیم، مهیار و مهلا کیک رو بریدن و تقسیم کردن که سپهر گفت:

- بابا یه کیک بزرگتر میخریدین. چس مثقال بهمون رسید که.

من - بعد به من میگه شکمو ها. نیگا خودشو.

سپهر - منم به تو رفتم دیگه.

بعد از اینکه کیک رو خوردیم، گفتم:

- خب، حالا نوبت کادو هاتونه. زود بدین ببینم.

حدیث - بابا صبر کن برسی، عرقت خشک شه، از شک خارج شی، بعد کادو هامونم میدیم.

من - نه دیگه. لطفش به الانه. بدین ببینم.

مهلا - بابا بدین تا مغزمنو تیلیت نکرده.

هر کودوم از کادو ها رو که باز میکردم، با طرفی که خریده بود دست میدادم و تشکر میکردم.

پرهام یه لباس دکلته ی مشکی مخمل که دور کمرش با یه بند قرمز پاپیون میشد.

پارسا یه جفت کفش مشکی پاشنه بلند که پشتش پاپیون قرمز داشت.

پردیس یه تل پهن مشکی که طرف راستش یه پاپیون بزرگ قرمز میخورد با یه تومویی و انگشتر به شکل گل رز قرمز.

پارمیس یه مانتو مشکی بلند تا مچ پام و یه شال، ترکیبی از رنگ قرمز و مشکی.

(کلا هماهنگ کرده بودن یه ست کامل واسه عروسی بخرن)

دانی یه مانتو زرشکی جلو باز که با بند بسته میشد و سه تا پروانه پایینش بود و یه تونیک آستین حلقه ای مشکی واسه زیرش.

دریا دو تا شال به رنگ زرشکی و مشکی ساده و یه شلوار مشکی داد.

مهیار یه جفت آل استار قرمز با کیف اسپورت قرمز و مشکی.

مهلا یه جفت گوشواره ی پروانه ای و یه نیم بند پروانه ای بهم داد.

سپهر یه دست بند با طرح قلب.

(مثل اینکه اینا هم هماهنگ کردن ست لباس بیرون بخرن)

زری یه عروسک که یه دختر با موهای فر و بلند بود و لباسش قرمز بود و یه قلب هم دستش بود.

حدیث یه ست کامل لوازم آرایش که شامل رژگونه، رژلب، مداد چشم، ریمل و سایه بود.

ناهید هم یه شاسخین صورتی کم رنگ بزرگ که اولش روی همه ی کادو ها بود.

دوباره از همشون بابت کادو هاشون تشکر کردم. ساعت 1 بود که زری گفت:

- بچه ها کسی گرسنه هست؟

همه با هم گفتیم:

- نه.

زری - پس بلند شین بریم کنار رودخونه.

همه موافقت کردن و بعد از مالیدن ضد آفتاب و زدن عینک آفتابی، گوشی به دست رفتیم سمت رودخونه. چند تا

پله میخورد پایین تا برسه به رودخونه. جلوی پله ها یه در چوبی هم درست کرده بودن. بعد از کلی عکس گرفتن و

آب بازی کردن، ساعت 3 بود که برگشتیم توی آلاچیق. آلاچیق اونوریمون یه دختر 15، 16 ساله داشتن که با

لباسای خیس روی زمین نشسته بود و گریه میکرد. وقتی نشستیم، دریا گفت:

- بچه ها، این دختره چرا داشت گریه میکرد؟

پارمیس - من که جلوتر از همتون داشتم میومدم، صحبتاشونو شنیدم. مثل اینکه دختره از آب و خیس شدن بدش

میومده، اونا هم تا تونستن خیسش کردن. حالا این نشسته بود اینجا گریه میکرد، داداشش هم داشت بهش تشر

میزد که مگه بچه ای که گریه میکنی و خیلی لوس شدی و اینا.

باباش هم اومد گفت: امین دعواش نکن، تقصیر اونا س. اونا که میدونستن این بدش میاد، نباید خیسش

میکردن... خلاصه دیگه خیلی فوضولی نکردم؛ همینقدر شنیدم.

پر دیس - آجی، خوبه خیلی فوضولی نکردی و اینقدر شنیدی؛ میخواستی فوضولی کنی چقدر میشنیدی؟

بعد از اینکه با بچه ها نهار رو که کلم پلو با سالاد شیرازی بود آماده کردیم، خوردیم و ساعت هم شد 5. ولی هنوز

آفتابی بود.

پارسا - بچه ها، من میگم تا هوا خنک میشه، یکم استراحت کنیم. نه؟

مهیار - وای آره. یه 1 ساعتی بخوابیم تا شب بتونیم رانندگی کنیم.

من - حالا بالش آوردین؟

دانی - نه، نفر اول از خود گذشتگی میکنه و سرشو رو زمین میذاره، نفر دوم سرشو میذاره روی پای نفر اول، نفر سوم سرشو میذاره روی پای نفر دوم و به همین ترتیب میخوابیم... خب، حالا کی حاضره از خود گذشتگی کنه؟

تا اینو گفت، هممون خودمونو زدیم به اون کوچی ننه ی علی چپ و هوا رو نگاه میکردیم. (مثل بهروز تو دودکش)

دانی - باشه بابا، من حاضرم از خود گذشتگی کنم.

دریا با تعجب - جدی؟

دانی - بله. ولی یه شرط داره.

سپهر - چه شرطی؟

دانی - به شرط اینکه مهسا خرسشو بده من بذارم زیر سرم.

پارسا - اصن هر چی فکر میکنم، میبینم من که از بچگی از خود گذشته بودم، حالا هم از خود گذشتگی میکنم، دانی جون شما هم نمیخواه خودتو تو زحمت بندازی دادا.

دانی - نه دیگه، نداشتیم. میخواستین به جای اینکه تو هوا رو نگاه کنین، یه خورده اون مغزای آکبندتونو که نمیدونم دیگه کی میخوابین ازش استفاده کنین رو به کار بندازین و زودتر از من این پیشنهاد رو بدین.

بعد هم حمله کرد سمت خرسم و خوابید.

دانی - من که خوابیدم.

پارسا سرشو گذاشت روی پای دانی، پارمیس روی پای پارسا، پردیس روی پای پارمیس، پرهام هم دست منو گرفت و خودش روی پای پردیس خوابید و سر منو هم به جای اینکه بذاره روی پاش، گذاشت روی بازوش که صدای همه در اومد و پرهام هم در جواب به همشون به شوخی گفت:

- بابا اختیار بازوی خودمو هم ندارم؟ عجب... بگیرین بخوابین دیگه.

مهیار سرشو گذاشت روی پای من، مهلا هم سرشو گذاشت روی بازوی مهیار، حدیث روی پای مهلا خوابید، زری روی پای حدیث، ناهید روی پای زری، دریا روی پای ناهید و سپهر هم روی پای دریا.

و این گونه بود که مثل یک زنجیره ی انسانی، تا ساعت 7 خوابیدیم.

- نخیر. اینو که من باید بهت بگم. خیلی خسته نیستم ولی بیشتر از 1 ساعت نمیتونم دووم بیارم. صدات میکنم، تو بشین تا من بخوابم.

دستامو گرفتم بالا و گفتم:

- خدایا...! خودمو سپردم دستت. من که خوابیدم.

سردم شده بود که بیدار شدم. دیدم 3 ساعت از 10 که حرکت کردیم گذشته و ساعت 1... به اطرافم که نگاه کردم، دیدم یه جایی کنار جاده ایستادیم و پرهام رفته صندلی پشت خوابیده. احتمالاً دیگه همه رسیدن و کلی هم نگرانمون شدن. گوشی هامونم که شارژ نداره، اوه اوه، تو خونه چه قشقرقی به پا بشه... دلم نیومد بیدارش کنم. رفتم پشت فرمون نشستم و راه افتادم.

بعد از 1 ساعت رسیدیم شیراز. رفتم در خونشون. دیگه نمیشد بیدارش نکنم. باید بلند میشد و می رفت تو خونه. در صندلی پشت رو باز کردم و کنار پاش نشستم و یواش تکونش دارم:

- پرهام..... پرهام..... پرهام.....

- هــــــــــــــــوم...

- بلند شو رسیدیم.

- چی چیو رسیدیم؟ مگه کجا بودیم؟ بذار بخوام بابا.

- بلند شو بچه... من باید برما.

یخورده لای چشماشو باز کرد و به سختی سر جاش نشست و گفت:

- من کیم؟ تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟ ماشین کیه اصن؟

- ایکی یکی پیرس بابا. تو پرهامی. منم مهسام. اینجا در خونتونه اینم ماشین توئه... الانم لطف کن پاشو، ساعت 2. من باید برم خونه.

اینا رو که گفتم مثل سیخ سر جاش نشست و گفت:

- چــــــــــــــــی؟ ساعت 2؟

- آره چرا صدام نزدی؟

- 1 ساعت که رانندگی کردم دیدم دیگه نمیکشم، دلم نیومد تو رو هم بیدار کنم. زدم کنار، رفتم پشت خوابیدم. تو کی بیدار شدی؟

- من ساعت 1 بیدار شدم دیدم تو خوابی،نشستم پشت فرمون و تا اینجا اومدم.حالام پاشو برو تو خونه بخواب تا منم برم خونمون.
- با کی بری؟
- تنها.
- تا اینو گفتم چشماش شد مثل نعلبکی.
- بله؟ حرفای جدید میشنوم.از رو نعش من رد شی این ساعت تنها بری خونه.
- این حرفا چیه؟خوبه خیلی فاصله نداریم.
- باشه،نداشته باشیم.
- بعد هم پیاده شد،در سمت منو بست و نشست پشت فرمون؛به اصرار های منم مبنی بر پیاده رفتن گوش نکرد. وقتی رسیدیم در خونمون،گفتم:
- پرهام واقعا دستت درد نکنه.خوابت هم میومد،تا اینجا کشوندمت.
- نه دیگه،خواب از سرم پرید.
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- برو خودتــــی، خستگی از چشمات میباره.تا رسیدی خونه یه تک به من بزن.
- _____اشه بابا.خدافظ.
- سلام برسون، خدافظ.!
- تا رفتم توی خونه،دیدم ساعت 2 و ربعه و همه خوابیدن به جز مهیار که تو تاریکی نشسته و به من نیگا میکنه.
- چیه؟شناسنامه بدم؟
- با حالت تهدید گونه ای گفت:
- یه شناسنامه ای بهت نشون بدم؛اون سرش نا پیدا...کجا بودین تا حالا؟ما 1 ساعت و نیمه رسیدیم.
- هر وقت مهیار اینجوری باهام حرف میزنه،ناخداگاه بغض میکنم.جریانو که براش تعریف کردم،گفت:
- خونتونستی یه زنگ بزنی خبر بدی؟اون بی صاحب تلفن همراهه یا تزئینی؟
- دیگه واقعا داشت گریه در میومد:

- خوب شارژ نداشت. وگرنه حتما زنگ میزدم.

اشکمو که دید، اومد بغلم کرد و گفت:

- خب حالا تو هم ببخشید. نباید اینجوری باهات حرف میزدم. ولی تو هم به ما حق بده که نگران بشیم. مامان و بابا و مهلا رو به یه بدبختی خوابوندم.

سرمو انداختم زیر و گفتم:

- باشه، ببخشید.

اونم اشکامو پاک کرد و گفت:

- آفرین دختر خوب. حالا بدو برو بخواب.

تا رفتم توی اتاقم، موبایلمو زدم به شارژ و روشنش کردم که دیدم 5 تا میسکال و 3 تا اس ام اس از پرهام دارم. بیش از ده تا میسکال از مهلا و بابا و مامان و مهیار. آخی. فردا باید از دلشون در بیارم.

پرهام - خانومی من رسیدم. نگران نباش.

پرهام - خاموشه تلفنت؟

پرهام - احتمالا هنوز نزدی به شارژ. هر وقت اس ام اسامو دیدی اس بده.

اس دادم:

- الان زدم به شارژ. اس ام اساتو هم دیدم.

چیزی نشد که جواب داد:

- تو خونه اتفاقی نیوفتاد که چرا دیر کردی؟

- اتفاق خاصی نیوفتاد. مهیار گفت چرا دیر کردی و منم جریانو برایش تعریف کردم.

- خوب خدا رو شکر... شبت بخیر.

- شب شیک.

بعد از تموم شدن مکالمه ی اس ام اسیمون، لباسامو عوض کردم، دوش گرفتم و بعد هم خوابیدم

!

(ظهر فرداش)

- آره خوبه، فعلا بای.

ای بابا، مهلا هم که رفت اتاقش. چیکار کنم حالا؟... پس از اندکی فکریدن گفتم یخورده برم تو اینترنت بچرخم...
یه نگاه به ساعت کردم که دیدم 5 و نیمه. یه چندتا آهنگ دانلود کرده بودم تا الان. کامپیوترو خاموش کردم و آماده شدم. دقیقا ساعت 6 از در اتاق رفتم بیرون که دیدم مهلا هم همزمان با من اومد بیرون. وقتی رفتیم توی حال که از شون خدافظی کنیم، مهیار گفت:

- کج...؟ امشب که من میخوام برم خواستگاری موقع بیرون رفتنه؟

مهلا- بابا داریم میریم واسه امشب یه چیزی بخریم، هیچی ندارم.

مهیار - هان... باشه برین.

مامان - دیر نیاینا، من گفتم 8 اونجا بییم.

من - باشه زود میایم. خدافظ.

مامان و مهیار - به سلامت.

رفتیم سوار ماشین شدیم و مستقیم رفتیم به مغازه ی مورد نظرم که اسم مغازه آیدا بود.

وقتی رسیدیم، بعد از سلام و احوال پرسی با مغازه دار که تقریبا می شناختمون، رفتیم سراغ لباسا. بعد از یه ربع گشتن توی لباسا، یه کت و شلوار ساده و خوشگل رو نشونم داد. شلوارش شیری بود، یه بلوز آستین حلقه ای سفید، با یه کت قرمز ساده بی دکمه که پابینش چاک داشت.

- وای این عالیه مهلا. فکر کنم پرهام تو این مراسم عاشقت بشه و بیاد بگیرت.

با این حرفم یهو چشماش گرد شد و گفت:

- چ... میگی تو؟ باو اون دلش جای دیگس.

نمیدونم چرا ته دلم با این حرفش یهو لرزید. با قیافه ای متعجب گفتم:

- کی؟

- نیدونم. شاید خودش بهت بگه.

افکارم حساسی بهم ریخت. یعنی اون دختره کیه که دل پرهام رو برده؟ میگم چرا این چند روزه آهنگای عاشقانه گوش میدی؟ آه مهسا. به تو چه اصن؟ بیخیال. هر کی رو میخواد دوست داشته باشه. منو سَنَنَه؟ ولی اعتراف میکنم اصلا نفهمیدم چجوری پول لباس رو حساب کردیم و به سمت خونه حرکت کردیم. تو ترافیک بودیم که مهلا دستشو گذاشت روی پام و گفت:

- خواهری چرا تو فکری؟ ناراحت شدی؟
- تو فکر چی؟
- اینکه گفتم پرهام دلش یه جا گیره.
- نه بابا. یاد مهیار افتادم که میخواد بره خواستگاری و دیگه کم میبینمش. وگرنه پرهام به من چه؟
- یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم. اصلا نمیدونم اون دلیلواز کجا آوردم. مطمئنم باور نکرده.
- ساعت 7 رسیدیم خونه. تا رفتیم داخل، مهیار پرید رومون و گفت:
- هیچ به ساعت نگاه کردین؟ بابا بدویین دیرمون شد.
- من - اووووووووووو... تازه ساعت هفته. چقدر هولی تو.
- مهلا هم نوچ نوچی کرد و رفتیم توی اتاقمون. کت و شلوارمواز توی کاورش بیرون آوردم و پوشیدم. شلوار مشکی مخمل، یه بلوز یقه هلال گلپه‌ی نازک، کت سفید که چهارتا دکمه داشت و فقط دکمه‌ی اول رو باید میبستیم، یه سنجاق به شکل گل هم کنار یقه‌ی سمت راستم میخورد. لباسامو که پوشیدم، موهام رو یه ور زدم. کرم پودر رنگ پوستم رو زدم، خط چشم و ریمل هم زدم، رژگونه‌ی آجری و رژلب گلپه‌ی هم زدم. مانتو مشکی بلندم که جلوش با بند بسته میشد، با کفش پاشنه بلند گلپه‌ی که بغلش یه پایون نگین دار بود رو پوشیدم. شال گلپه‌ی مو پوشیدم و کیف دستی کوچیک گلپه‌ی رو هم انداختم روی شونم و رفتم بیرون. دیدم مامان و بابا و مهلا روی مبل نشستن. رفتم کنارشون نشستم و گفتم:
- پس مهیار کو؟
- مامان به اتاقش اشاره کرد و گفت:
- از وقتی که شما از بیرون اومدین رفته تو اتاق که آماده بشه، هنوزم نیومده.
- اینو، دست همه‌ی دخترارو از پشت بسه. صداش کردم:
- مهیار. چیکار میکنی؟
- ای بابا. گفتم 5 دقیقه دیگه میام؛ لازم نیست هر یه ربع صدام کنین.
- خندم گرفته بود وحشتناک. پقی زدم زیر خنده که اونا هم خندیدن. رفتم توی اتاقش که دیدم یه کت و شلوار شکلاتی پوشیده، یه پیرهن شیری زیرش، با کراوات شکلاتی. خم شده توی آینه و با موهایش ور میره. رفتم دستشو گرفتم و کشون کشون کشیدمش بیرون و همزمان گفتم:
- بابا مگه دختری اینقدر وسواس نشون میدی؟ بیا بریم دیر شد.

به داد و بیدادش که اصرار داشت دو دقیقه دیگه بذارم موهاشو درست کنه هم توجهی نکردم و گفتم:

- والا به خدا خیلی خوبه. اصلا سلیقه ی منو هم قبول نداری از مامان و بابا و مهلا پپرس.

بعد رو کردم بهشون و گفتم:

- بد شده؟

هر سه با هم - نه.

من - خب دیگه بریم. ساعت هشته. گل و شیرینی هم نخریدیم.

مامان و بابا با ماشین بابا اومدن و من و مهلا و مهیار هم با ماشین مهیار. توی راه، در یه مغازه ی گل فروشی نگه داشت و دسته گل رز سفید و قرمزی که صبح سفارش داده بود رو گرفت. جلوتر هم در یه مغازه ی شیرینی فروشی و ایساد و گفت:

- مهسا، بیا تو انتخاب کن. من نمیدونم پارمیس چه نوع شیرینی دوست داره.

باهاش رفتم توی شیرینی فروشی، میدونستم پارمیس همیشه چیز کیک خیلی دوست داره. به فروشنده گفتم و توی یه جعبه ی بزرگ، نصفشو چیز کیک شکلاتی و وانیلی گذاشت، نصف دیگشو هم کیک شکلاتی خامه ای گذاشت. بعد از خرید، سوار ماشین شدیم و رفتیم در خونشون. وقتی پیاده شدیم، مامان گفت:

- مهسا، شیرینی رو تو بگیر بده به پردیس. مهیار، تو هم گل رو بگیر بده به خود پارمیس.

مهلا - دست شما درد نکنه دیگه مامان خانوم. منم اینجا هویج.

مامان زنگ رو زد و گفت:

- زشته دختر جون.

پشت بند این حرفش هم صدای زن عمو که از توی آیفون تصویریشون گفت:

- بفرمایید؛ خوش اومدین.

اول بابا و مامان رفتن داخل. ولی مهیار و ایساده بود نمی رفت داخل. بهش گفتم:

- چرا نمیری تو؟

- نمیخوام. استرس دارم. اصن من پشیمون شدم.

- چیو پشیمون شدم؟ برو ببینم.

بعد هم هلش دادم که بره تو.

پشتش من و بعدم هم مهلا اومد. وقتی از در رفتیم داخل، زن عمو و پردیس و پارمیس دم در واسه استقبالمون وایساده بودن. بعد از سلام و احوال پرسی و خوش آمد گویی، شیرینی رو دادم به پردیس. مهیار هم گل رو داد به پارمیس. وقتی رفتیم توی سالن، عمو رضا و پارسا و پرهام رو دیدیم و باهاشون سلام و تعارف کردیم. مامان روی یه مبل دو نفره نشست. مهلا نشست پیش مامان، زن عمو پری هم نشست روی صندلی تک کنار مامان، بابا پیش عمو رضا، مهیار هم پیش پارسا. فقط مبل کنار پرهام جا بود و منم اونجا نشستم. در کل بین پرهام و پارسا بودم.

پرهام - خوب خانوم خانوما، چطوری؟

من - خوبم مرسی. تو چطوری؟

- خوب. عالی.

- وای چه خوب شدا.

- چی چه خوب شد؟

- اینکه من میشم خواهر شوهر پارمیس و تو میشی برادر زن مهیار.

- آره خیلی خوبه. از این به بعد رفت و آمدمون بیشتر هم میشه.

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- از چه لحاظ؟

یه خورده من کرد و گفت:

- خب، منظورم اینه که اگه پارمیس با مهیار ازدواج کنه، رفت و آمد هامون بیشتر میشه.

- آهان.

این رو که گفتم، پارسا زد روی پام و گفت:

- مهسا، با حدیث چیکار کردی؟

- ای وای، از بس این چند روزه درگیر بودم به کل فراموش کردم.

- یعنی چی؟ یعنی نگفتی بهش؟

- چرا چرا، گفتم.

- خب خب. چی گفت؟

- امممم. مزه ی دهنش نه نبود. امیدوار باش بهش.

کف دو تا دستش رو مالید بهم و گفت:

- ایول. میدونم چجوری پیش برم.

- چجوری؟ گند نزیا.

- نه بابا. تا بعد از عروسی پارمیس و مهیار صبر میکنم، تو این مدت بهش نزدیک میشم.

- آره این راه خوبیه. فقط سه نکن.

- باشه.

یه نگاه به جمع کردم که دیدم هر کس داره با یکی حرف میزنه، ولی همون لحظه بابا گفت:

- اِهم. ببخشید میشه یه لحظه توجه کنید؟

همه ساکت به بابا نگاه کردن که عمو گفت:

- بفرمایید.

- ما اینجا جمع شدیم واسه یه عمر خیر. حرفای معمولی رو که همیشه میشه زد. میخواستم از آقا رضا و

پریناز خانوم خواهش کنم که اگه اشکالی نداره، این دو تا (با دست به مهیار و پارمیس اشاره کرد) برن صحبت هاشون رو بکنن که ما هم از این بلا تکلیفی در بیاییم.

عمو رضا = نه داداش اختیار داری. پارمیس بابا، بلند شو.

مهیار و پارمیس که رفتن، سرگرم صحبت با پرهام و پارسا درمورد جدیدترین گوشی هایی که اومدن بودیم، که پارمیس و مهیار اومدن. نه، خدایم. خدایم. خدایم. اون تو چیکار کردن که پارمیس اینجور لپاش گل انداخته.

مامان = خوب پارمیس جون، دهنمون رو شیرین کنیم یا نه؟

پارمیس هیچی نگفت و سرشو انداخت پایین.

بابا = دخترم، این سکوتت رو بذاریم پای رضایتت یا نه؟

پارمیس = بله.

تا پارمیس اینو گفت، مامانم و زن عمو پری کل کشیدن. مامانم پارمیس رو نشوند کنار خودش و یه حلقه ی طلای سفید که تقریباً پهن بود و روش با نگین به شکل قلب کار شده بود، دستش کرد.

بعد از خوردن شیرینی و چایی، ساعت 9 و نیم بود که مامان بلند شد و پشت بندش بابا و مهلا و مهیار و من بلند شدیم. هر چی عمو و زن عمو و بچه ها اصرار کردن شب رو بمونیم، مامان قبول نکرد و گفت:

- انشالله به فرصت مناسب تر.
- با مهلا تو ماشین مهیار نشستیم و رفتیم خونه. بعد از اینکه رسیدیم، لباسامو عوض کردم و بعد از خوردن یه شام سبک، رفتم تو اتاقم. کامپیوتر رو روشن کردم. آهنگای زذبازی رو پلی کردم و یه خورده تو اینترنت چرخیدم.
- یه خمیازه بـــــزرگ کشیدم که فکر کنم دل و رودم کاملا در معرض دید قطعات کامپیوتر قرار گرفت. یه نگاه به ساعت کردم که دیدم ساعت 1. نمیدونم اینترنت چی داره که آدم اصن متوجه گذر زمان نمیشه...
- کامپیوتر رو خاموش کردم و خوابیدم.
- با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم. با چشمای نیمه باز سر جام نشستم و دست کردم زیر بالش و گوشیم رو برداشتم و جواب دادم:
- الو؟
- سلام مهسا جون. چطوری خوارشوور؟
- پارمیس بود. با صداش خواب از سرم پرید.
- سلام زن داداش. چطول مطولی؟
- خوبم عزیزم. چه خبرا؟ خواب که نبودی؟
- یه نگاه به ساعت کردم دیدم 1.
- نه بابا. خواب چه موقع؟
- میگم فکر کنم مامانم هم به زن عمو زنگ زده، ولی حالا منم به تو زنگ زدم.
- خب بفرما.
- می خواستم بگم که امشب بیاین واسه مشخص کردن تاریخ عقد و عروسی.
- این جملش رو خیلی یواش گفت. معلوم بود خجالت کشیده. منم سر ظهری فاز کرم ریختم اومد. به شوخی گفتم:
- نه. عروسم عروسای قدیم. تو خجالت نمیکشی خودت زنگ زدی به من؟ داداشم دست رو چه کسی گذاشته؟
- مهسا اذیتم نکن دیگه. قرار نیست از همین حالا خوار شوور بازی در بیاریا.

- باشه بابا. خودت رو مظلوم نکن، هر کی ببینتت فکر میکنه چه دختر مظلومی هستی. نمیدونن نصفت زیر زمینه که.
- اییش. اصلا منو بگو که بهت زنگ زد.
- خندیدم و گفتم:
- باشه بابا. حالا چرا قهر میکنی؟
- قهر نیستم.
- باشه... کی بیایم؟
- ساعت 7 و اینا بیاین که واسه شامم باشین.
- باشه گلی. مرسی که گفتی.
- نمیتونستی اینو زودتر بگی هی اذیتم نکنی؟
- اشکال نداره دیگه. خواستم حال و هوات عوض بشه.
- عوض شد. کاری نداری؟
- نه قربونت. سلام برسون.
- سلامت باشی.
- بای.
- بابای.
- رفتم پیش مامان و گفتم پرمیس زنگ زده، که گفت:
- آره اتفاقا صبحم زن عموت زنگ زد گفت.
- وای مامان من چی بپوشم؟
- عهه مهسا. این همه لباس تو کمدت داری، خو برو یکپرو بپوش دیگه؟
- بازم کت و شلوار بپوشم یا یه چیز دیگه؟
- نه یه چیز دیگه بپوش.
- باشه.

رفتم توی اتاقم و در کمدمو باز کردم ببینم چی به درد امشبم میخوره. بعد از کلی زیر و رو کردن کمدم، یه تونیک پیدا کردم. تابستون پارسال که بابام رفته بود دبی برام آورده بود و من حتی یک بار هم نپوشیده بودم.

ساعت 2 بود که مامان واسه ناهار صدامون کرد. وقتی رفتم توی حال گفتم:

— به به به. چه بویی راه انداختی مامان خانوم.

مهلا — بله دیگه. قورمه سبزی داریم، میخوای بوش نییچه؟

خندیدم و کمک مامان میز رو چیدم. ناهار رو که خوردیم، با مهلا ظرفا رو طبق معمول همیشه شستیم. کارمون که تموم شد، میخواستیم برم توی اتاقم که مهیار سرشو از اتاقش آورد بیرون و صدام کرد:

— مه... سا... مه... سا.

— بله؟

— بیا اینجا کارت دارم.

وقتی رفتم توی اتاقش، دهنم کف کرد. از وضعی که بود! پقی زدم زیر خنده که یه پس گردنی محکم بهم زد و گفت:

— مرض چته؟

دستم رو گذاشتم روی گردنم و همین جور که مالشش می دادم گفتم:

— آخخخخخ روانی، چته؟ گردنم رو شیکوندی.

— تقصیر خودته دیگه. واسه چی میخندی؟

— خدایی تو اگه جای من بودی نمیخندیدی؟

— نه.

— عجب رویی داری.

دوباره یه نگاه به اتاق و خودش کردم. در کمدمو 4 تاق باز کرده بود، همه ی لباسای داخل کمدم بهم ریخته بود، موهاشم ژولیده پولیده بود.

مهیار — هروقت دید زدنون تموم بگین تا من کارمو بگم.

جدی شدم و گفتم:

— خب، بگو. میشنوم.

یهو نشست روی زمین و با حالت گریه گفت:

- وای من چی بپوشم؟

چشمام گرد شد و پقی زدم زیر خنده. مهیار هم کلافه نگام کرد و گفت:

- مرض. منو بگو با کی دارم مشورت میکنم.

در جوابش با خنده گفتم:

- وای مهیار. تو که دست من و مهلا رو هم از پشت بستی. خب یه چیزی بپوش دیگه. این همه پیرهن داری.

- خب حالا تو یکیو برام انتخاب کن.

از بس خندیده بودم، اشکم در اومده بود. همین طور که اشکام رو پاک میکردم، با سر رفتم تو کمدش و شروع کردم به گشتن. بعد از یه ربع گشتن، یه چیز توپ براش پیدا کردم. یه پیرهن سفید که قسمت پایین جلو و پشتش هلال بود و یه کت مخمل مشکی؛ طوریکه وقتی میپوشیدش، پایین پیرهنش که هلال بود، از زیر کت معلوم میشد. دو تا دکمه هم داشت. یه شلوار مخمل مشکی هم در آوردم و بهش دادم.

- بفرما... خوبه؟

چشماش برق زد و گفت:

- وای عالی. اینو از کجا پیدا کردی؟

- اون ته ته های کمدت بود.

- ایول. دستت مرسی. حالا هم برو بیرون میخوام بپوشم.

- الان؟ الان تازه ساعت 4. خیلی زوده که.

- نیس. برو تا من دوش بگیرم و لباسمو اتو کنم و آماده بشم ساعت هفتم.

- باش. موفق باشی.

هــــــــــــی. چه ذوقی داره داداشم. خدا کنه خوشبخت شه. خدا جون، تو هم بزن تو سر یکی بلکه بیاد ما رو بگیره...

بعد هم رفتم تو اتاقم و تا ساعت 5 با گوشیم بازی کردم.

- خب دیگه منم پاشم آماده شم. نه اول برم یه کاپوچینو بخورم.

وقتی که خوردم، رفتم که آماده بشم. اول یه آهنگ شاد پلی کردم:

وقتی بی تابی یه تنهایی میاد...
تو شبام حس آشنایی میخواد...
با یه شعر تازه دوباره جون میگیرم...
دنیا بام نسازه میخونم آروم میگیرم...
با تموم مشکلاتم اینجوری کنار میام...
همه دنیا زیر پامه گم میمونم چی میخوام...
بالای بالا انگار رو ابرا...
حسی که دارم بهترین حس دنیا...
بالای بالا انگار رو ابرا...
حسی که دارم بهترین حس دنیا...
قلبم تو مشتم حالا همینجا...
حالم که خوبه مگه میشه بد شه فردا...
قلبم تو مشتم حالا همینجا...
حالم که خوبه مگه میشه بد شه فردا...
اینجا کنار ماهو ستاره...
دور از زمینیمو دل دیگه غم نداره...
با یه شعر تازه دل ها بیقراره...
دیگه فرقی نداره فردا چی بیاره...
حالا بیا بالا باما...
بالای بالا بهترین حس دنیاس...
بالای بالا جای منو تو اینجاس...
این بالا رو ابرا غما دیگه دورن هاا...
خورشید کنارمه منو دیدی پر نورم هاا...

پرواز رو ابرا انگاری عقابم...

دنیا کوچیکه آسمون سقفه اتاقم...

نیس چیزی کم دیگه تو بغل هم دیگه...

دنیا شبیه ما نمیبینه عمرا دیگه...

تو آسمونیم ما همینجا میمونیم ما...

اره قاطی فرشته هاییم ولی شیطونیم ما...

حالا همه بالا با ما...

بالای بالا انگار رو ابرا...

حسی که دارم بهترین حس دنیا...

بالای بالا انگار رو ابرا...

حسی که دارم بهترین حس دنیا...

قلبم تو مشتم حالا همینجا...

حالم که خوبه مگه میشه بد شه فردا...

قلبم تو مشتم حالا همینجا...

حالم که خوبه مگه میشه بد شه فردا...

(بالا - حسین تهی و سامی بیگی)

همین جور که آماده میشدم، با آهنگ هم همراهی میکردم و میرقصیدم. یه شلوار پاچه پاکتی سفید که پاجش سورمه ای بود و یه بلوز سورمه ای که تا دو و جب بالای زانوئه پوشیدم، موهامم شونه کردم و یه آرایش ملیح هم کردم. مانتو کرمیم که جلو باز بود و تا مچ پام بود با شال نخعی کرمی پوشیدم. کفش بندی کرمی پاشنه 10 سانتیمم پام کردم. بعد از خاموش کردن کامپیوتر و برداشتن گوشیم، از اتاق رفتم بیرون که دیدم همه حی و حاضر روی مبل نشستن منتظر مهیار. پوفی کردم و روی مبل ولو شدم که صدای اس ام اس گوشیم اومد. نگاه کردم دیدم پرهامه:

- سلام سلام مهسا خانومی. چطوری؟ خوبی؟ میگم چرا نمیاين؟

دروغ چرا؟ وقتی دیدم بهم اس داده خوشحال شدم. فوری جواب دادم:

- تازه ساعت 6 و نیمه. کجا بیایم؟
به دقیقه نکشیده جوابمو داد:
- حالا مگه 6 و نیم خیلی زوده؟ بیاین دیگه.
- هممون آماده نشستیم منتظر مهیار. ساعت 4 رفته حاضر بشه، هنوز نیومده بیرون. نمیدونم چیکار میکنه.
4 تا استیکر خنده فرستاد که زیرش نوشته بود:
- اینکه دست دخترارو از پشت بسته. 4 تا حاله؟ چه خبره بابا؟
- نمیدونم والا. با اجازت من برم از تو اتاق بکشمش بیرون که بیایم.
- اجازه ی ما هم دست شماس خانوم. فعلا بای.
- بای.
- همینطور که از جام بلند میشدم، گفتم:
- من میرم مهیارو بیارم.
- یهو صدای مهیار از پشت سرم گفت:
- من اومدم.
- برگشتم سمتش که دیدم تیپ زده خفن. خفن نه ها، خفــــــــــــن.
- من - وای مهیار. چیکار میکردی؟ بابا زیر پامون درخت سبز شد. ساعت 4 تا حالا اون تو چیکار میکردی؟
- مهیار - شرمنده آجی خانوم. توی آمپاس خیلی شدید برای مدل موهام قرار گرفته بودم که شکر خدا حل شد. بریم که دیر میشه.
- هممون با ماشین بابا رفتیم. وقتی که رسیدیم، عمو و زن عمو و بچه ها واسه استقبالمون اومدن دم در. به عمو و زن عمو سلام کردم که متوجه شدم زن عمو یه جور خاصی نگام میکنه. نمیدونم شایدم توهمم زدم. بعد از اونا رسیدم به پارمیس:
- سلــــــــــــم عروس خانوم. خوبی؟
- پارمیسم یخورده سرخ و سفید شد:
- سلام مهسا جون. خوبم عزیزم. تو چطوری؟
- عالی.

بعد از اونم با پردیس و پارسا سلام و تعارف کردم و رسیدم به پرهام که با نیش باز نگام میکرد:

- سلام پری جون. چطوری؟

یهو نیشش بسته شد و گفت:

- پری جون؟ پری جون دیگه چه صیغه ایه؟

این دفعه نیش من باز شد. ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:

- صیغه ی جدیده.

لیم رو کشید و گفت:

- برو تو بچه. حالا دیگه به من میگه پری جون.

رفتیم داخل و با مهلا مانتو هامون رو گذاشتیم توی اتاق پارمیس.

وقتی رفتیم توی هال، فقط دو تا جای خالی بود. یکی کنار مامان و یکی هم کنار پرهام. مهلا چون به مامان نزدیکتر

بود، اونجا نشست. منم کنار پرهام. بابا و عمو با هم حرف میزدن. مامان و زن عمو با هم. پارسا و مهیار هم با

هم. پارمیس و پردیس تلویزیون میدیدن. مهلا هم سرش تو گوشیش بود. همین جور که داشتم اونارو دید میزدم،

پرهام چرخید به سمتم و گفت:

- خوب خانوم خانوما. چه خبرا؟

- هیچی سلامتی. وای پرهام دلم برات تنگ شده بود.

خودمم از حرفی که زدم تعجب کردم، ولی راستش رو بخواین دروغ نگفتم، از ته دلم گفتم و احساس کردم پرهام

چشمش برق زد. شایدم نزد. نمی دونم. جدیدا خیلی توهم میزنم.

پرهام - منم دلم برات تنگ شده بود خانومی. اممممم... میای فردا با هم بریم بیرون؟

من - بریم بیرون؟ کجا؟

- حالا به جایی میریم دیگه. میای؟

- آره آره میام.

یخورده دیگه هم با پرهام حرف زدم تا اینکه پارمیس پذیرایی کرد. داشتم میوه می خوردم که یهو اس ام اس اومد

به گوشیم. دستم رو با دستمال تمیز کردم و به گوشیم نگاه کردم دیدم پارسائه. خل و چل واسه چی دیگه اس

میده؟ خوبه رو به روش نشستما:

- مهسا حدیث رو چیکار کنم؟

براش نوشتم:

- از من میپرسی؟ خب یه کاری بکن دیگه. دست رو دست گذاشتی نشستمتا بیان ببرنش؟

- به خدا نمیدونم چیکار کنم. نمیخوام از دستش بدم.

- شمارشو داری؟

- آره. چطور مگه؟

- وای چقدر خلی تو. خب بهش زنگ بزن بگو یه جا با هم قرار بذاریم میخوام باهات حرف بزنم.

- آره حتما. اونم قبول میکنه.

- بله که قبول میکنه. مثل اینکه باهات حرف زدما.

- اگه قبول نکرد چی؟

- ای بابا پارسا. میگم میکنه دیگه.

- باشه باشه نزن منو.

- همین فردا بهش زنگ میزنیا.

- باشه.

- آفرین پسر خوب.

نیم ساعت بعد زن عمو واسه شام صدامون کرد. شام کوبیده و جوجه داشتیم که از بیرون گرفته بودن. گفتم:

- وای زن عمو راضی به زحمتتون نبودیم. آخه مگه غریبه هستیم که این همه تدارک دیدین؟

زن عمو - زحمتی نیست عزیزم. بفرمایید بخورید که سرد میشه.

شام که تموم شد با دخترا ظرفا رو جمع کردم و خواستم بشورم که زن عمو گفت:

- مهسا جون دست زدی نزدیا. بدو بیرون ببینم. اینارو بعدا پارمیس و پردیس میشورن.

- وای زن عمو چقدر تعارف میکنین. میشورم دیگه.

- من که حریف تو نمیشم. پس بذار پردیس صدا کنم کمکت کنه.

بعد هم با پردیس ظرفا رو شستیم و رفتیم بیرون که دیدم تاریخ عقد و عروسی رو تعیین کردن. چه هولن!

نشستم پیش پرهام و گفتم:

- چی شد بالاخره؟

- قرار شد چهارشنبه ی دو هفته ی دیگه به عقد ساده توی محضر بگیرن و فرداشم عروسی.

شوک زده برگشتم سمتش و گفتم:

- چــــی؟ چهارشنبه ی دو هفته دیگه؟ چجوری تو این دو هفته کارا رو بکنیم؟ هنوز نه کارت پخش کردیم، نه لباس گرفتیم، نه باغ گرفتیم.

- نگران اوناش نباش. بابا گفت باغ دوستشو واسه عروسی می گیره. مهیارم گفت فردا با پارمیس میرن کارت بگیرن. میمونه لباس و بقیه ی چیزای عروسی، که تو این دو هفته انجام میدیم دیگه.

- آهان.

بعد از یه یک ساعتی برگشتیم خونه. ساعت 12 بود. منم بعد از تعویض لباسام، گرفتم خوابیدم.

وقتی بیدار شدم، یه خمیازه کشیدم و خودم رو کش آوردم. یه نگاه به ساعت کردم دیدم 12 هست. اووووف چقدر خوابیدم! رفتم یه دوش نیم ساعتی گرفتم و بعد از اینکه موهام رو خشک کردم رفتم پایین. بعد از سلام به اهل خونه، یه چیزی گذاشتم توی دهنم و رفتم توی اتاقم. کامپیوتر رو روشن کردم و یه آهنگ پلی کردم:

وقتی رسیدی که شکسته بودم...

از همه ی آدما خسته بودم...

وقتی رسیدی که نبود امیدى...

اما تو مثل معجزه رسیدى...

وقتی رسیدی که شکسته بودم...

از همه ی آدما خسته بودم...

بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد...

خدا تورو برای من فرستاد...

خوب میدونم جای تو رو زمین نیست...

خیلیه فرق تو فقط همین نیست...

آدمای قصه های گذشته...

به کسی مثل تو می‌گن فرشته...
فرشته ی نجات فرشته ی نجات...
تو جون ازم بخواه اونم کمه برات...
فرشته ی نجات فرشته ی نجات...
تو جون ازم بخواه اونم کمه برات...
رسیدی از یه جا که آشنا بود...
شبییه تو فقط تو قصه ها بود...
تو از یه جای خیلی دور اومدی...
قفلو شکستی مثل نور اومدی...
تو همونی که آرزوی من بود...
همیشه هر جا روبروی من بود...
شبا تو خوابم تورو دیده بودم...
خیلی شبا بهت رسیده بودم...
خوب میدونم جای تو رو زمین نیست...
خیلیه فرق تو فقط همین نیست...
آدمای قصه های گذشته...
به کسی مثل تو می‌گن فرشته...
فرشته ی نجات فرشته ی نجات...
تو جون ازم بخواه اونم کمه برات...
فرشته ی نجات فرشته ی نجات...
تو جون ازم بخواه اونم کمه برات...
تو جون ازم بخواه اونم کمه برات...
تو جون ازم بخواه اونم کمه برات...

(فرشته ی نجات - کامران و هومن - آهنگ قدیمیه ولی خیلی دوشش دارم)

با این آهنگ، ناخودآگاه یه بغضی تو گلوم نشست. یاد شبی افتادم که خ*ی*ن*ت* آرتین رو دیدم و پرهام اومد پیشم. با یاد پرهام یه سوزشی تو قلبم ایجاد شد. خدایا حالا میفهمم من چقدر این موجود رو دوست دارم. من پرهام رو دوست دارم. آره. من پسر عموم رو دوست دارم. حتی بیشتر از آرتین. احساسم به آرتین عشق نبود. نمیدونم چی بود، اما عشق نبود. عشق این احساسی که الان به پرهام دارم. با اینکه دیشب دیدمش اما احساس می کنم دلم برایش تنگ شده. ای کاش زودتر عصر بشه تا ببینمش. با صدای اس ام اس گوشیم به خودم اومدم دیدم صورتم خیس از اشک. اشکام رو پاک کردم و گوشیم رو برداشتم، دیدم پرهامه:

- سلام خانومی. خوبی؟ اس دادم قرار عصر رو بهت یاد آوری کنم. آماده باش ساعت 7 میام دنبالت. می بینی چیکار میکنی؟ با اینکه دیشب دیدمت ولی دلم برات تنگ شده. کاش زودتر عصر بشه ببینمت.

بین گریه، خندم گرفت. نگا تو رو خدا. تا فکرامونم مثل همه. واسش نوشتم:

- سلام پری جون. خوبم. تو خوبی؟ مرسی که یاد آوری کردی. منم دلم برات تنگ شده.

چیزی نشد که جواب داد:

- باز گفت پری. باز گفت پری. باز گفت پری. (با لحن جیگر تو کلاه قرمزی)

دوتا استیکر خنده زدم و زیرش نوشتم:

- میبینم که کلاه قرمزی میبینی کوشولو.

- وای آره. دیروز پردیس داشت نگاه میکرد، منم از سر بیکاری نشستم یکمیش رو دیدم. حالا بگذریم. واقعا دلت برام تنگ شده یا ضمن خالی نبودن عریضه میگی؟

- نه باو. خالی نبودن عریضه چیه؟ جدی گفتم.

- آخ قربون دلت برم که تنگ شده. عصر میبینمت. فعلا بای.

جـانم؟؟ قربون دلم بره؟ یعنی چی؟ یعنی میشه اونم به من احساسی داشته باشه؟ بیخیال این فکر کردم و برایش نوشتم:

- می بینمت. بای.

بعدش یخورده تو نت چرخیدم و بعد ناهار هم تو اینستاگرام چرخیدم. ساعت 6 از جام بلند شدم. ساپورت مشکیم رو پوشیدم. یه مانتو سفید نخی کوتاه هم پوشیدم. موهامو شونه زدم و یه آرایش مات کردم. شال مشکیم رو هم سرم کردم که پرهام میس انداخت به گوشیم. گوشیم رو برداشتم و رفتم بیرون. مهلا که فکر کنم توی اتاقش بود. بابا و مهیارم نبودن.

مامان تا منو دید، با تعجب گفت:

– کجا؟

– دارم با پرهام میرم بیرون.

– آهان. خوش بگذره.

– مرسی. ب*و*س ب*و*س. خودافس.

– مزه نریز بچه. خدافظ. سلام پرهامم برسون.

– سلامت باشی.

توی راهرو آل استار مشکیم رو پوشیدم و رفتم بیرون که دیدم پرهام تکیه زده به ماشینش. یه 206 سفید داره. مثل من. یه شلوار مشکی لوله تفنگی پوشیده با یه تی شرت جذب سفید. رنگ موهاش خرمایی روشنه. دو طرفش خالیه و وسطش که یکم بلنده رو زده یه ور. فکرمو به زبون اوردم:

– پرهام آرایشگاه بودی؟

– اولاً سلام. دوما آره دیگه. گفتم میخوام پیام پیش تو یه سر و سامونی بهش بدم. خوب شده؟

– آخ ببخشید یادم رفت، سلــــــــــــام.

بعدم با ذوق دستامو زدم به هم و گفتم:

– آره خیلی خوب شده.

– تشکر تشکر. بریم؟

– آره بریم.

سوار شدیم و راه افتاد. یکم که رفت، گفت:

– خب، حالا کجا بریم؟

– نمی دونم. تو منو آوردی بیرون.

– میگم پایه ای اول بریم کافی شاپ؟

– اوف چه جورم.

– ایول. پس پیش به سوی کافی شاپ.

بعد هم یه آهنگ شاد گذاشت و با سرعت روند.

وقتی رسیدیم، پارک کرد و گفت:

- بپر پایین.

پیاده شدیم و راه افتادیم بریم داخل که یهو دستم رو گرفت. انگار برق 220 ولت بهم وصل کردن. اولین بار نیست که پرهام دستم رو میگیره یا بهم دست میزنه، اما نمیدونم چرا الان اینجوری شدم. یهو از فرق سرم تا نوک انگشت پام خیلی نامحسوس لرزید. اونم انگشتام رو لای انگشتاش قفل کرد و به سمت در رفتیم. یه جای دنج و خلوت گوشه ی کافی شاپ پیدا کرد و نشستیم. پیشخدمت که اومد، من یه کیک شکلاتی سفارش دادم با هات چاکلت و پرهام همینطور. همینجور ساکت داشت بهم نگاه میکرد. گفتم:

- پرهام؟

- جانم!

ته دلم خیلی ویلی رفت با حرفش.

- چرا اینطوری نگام میکنی؟

- مهسا؟

منم مثل خودش گفتم:

- جانم.

(چه فیلم هندی شد!)

- یه چیزی می خوام بهت بگم.

- بگو؛ گوش می کنم.

پلیبری که اونجا بود داشت یه آهنگ بی کلام پخش میکرد که یهو تموم شد و یه آهنگ دیگه شروع شد.

پرهام - حرفام رو با این آهنگ بهت میزنم.

بعدم زل زد تو چشمام!

تو که باشی همه دنیا برام مثل بهشته

خدا اسم تو رو تو سرنوشت من نوشته

تو که باشی همه دنیا برام زیباترین میشه
همونجایی که تو باشی همونجا بهترین میشه
تو آغوش توام زیباترین جای جهانم
تو اسمم رو بگی انگار به شعر عاشقانه ام
صدای تو مته لالایی بارون عشقه
حسی که تا ابد تو قلب ما میمونه عشقه

عشق من بدون دوست دارم
تا دنیا دنیاست این عشق پا برجاست
عشق من بدون عاشق شدم
این احساس زیباست مثل یک رویاست
امشب شب ماست

تموم دلخوشیم اینه که تو دنیات بمونم
تو میدونی که چون تو شده بسته به جونم
کنار تو پر از آرامشم حالم عجیبه
تو وقتی آشنا باشی همه دنیا غریبه

عشق من بدون دوست دارم
تا دنیا دنیاست این عشق پا برجاست
عشق من بدون عاشق شدم
این احساس زیباست مثل یک رویاست
امشب شب ماست

(متن آهنگ رامین جامی به نام تو که باشی)!

آهنگ که قطع شد، پرهام گفت:

- مهسا... من... من... دوست دارم... خیلی

و بعد سرشو انداخت پایین. چی؟ چی گفت؟؟ ته دلم خوشحال شدم. خیلیم خوشحال شدم. دستمو از دستش کشیدم بیرون و اشکایی که بخاطر فضای ایجاد شده بینمون تو چشمام حلقه زده بود رو پاک کردم. لبخند زدم و گفتم:

- منم دوست دارم دیوونه.

یهو چنان سرشو با شتاب گرفت بالا که جیغ و داد استخوانای گردنش رفت بالا.

پرهام - چی؟ چی گفتی؟ نشنیدم. یه بار دیگه بگو.

من - گفتم... منم... دوست دارم.

زیر لب زمزمه کرد:

- خواب نمیبینم؟ تو، تو بیداری داری بهم میگی دوسم داری؟

یه نیشگون از دستش که کنارم بود، گرفتم و گفتم:

- نه خیر آقا، بیدار بیداری.

خندید و پشت دستمو طولانی و با عشق بوسید و گفت:

- همش میترسیدم بهت بگم و تو پسم بزنی و دیگه حتی به عنوان پسر عمو هم قبولم نداشته باشی.

- حالا که اینطوری نشده برو کلاتو بنداز بالا.

- نوکرتم به مولا. قول میدم خوشبختت کنم.

با اومدن پیشخدمت، حرفامون نصفه کاره موند. سفارشا رو گذاشت روی میز و رفت. همینجور که داشتیم یکامونو میخوردیم، گفت:

- خب، حالا بعد از اینجا کجا بریم؟

با ذوق گفتم:

- میای بریم شهر بازی؟

با خنده گفت:

- چرا که نه. تو امر کن.

با نیش باز کیک و هات چاکلتمو خوردم و بعد از اینکه حساب کرد، رفتیم. تو راه یه آهنگ توپ عاشقانه گذاشت تا رسیدیم شهر بازی.

پرهام - خب خانومی، حالا چی سوار شیم؟

کمی فکر کردم و با شوق گفتم:

- رنجر.

با خنده گفت:

- باشه بریم.

بعد از اینکه بلیط گرفت و نوبتون شد، نشستیم سر جامون. رنجر که شروع به حرکت کرد، همه ی دخترا یه جیغ فرا بنفش زدن. مدیونین اگه فکر کنین منم جیغ زدما، اصلا رنجر که برعکس میشد صدای افتادن سکه هایی که از جیب ها میوفتاد، میومد. مگه هنوزم سکه هست؟ من فکر کردم حالا دیگه همه با کارت اینور و اونور میرن. حالا اینا رو ول کن. یکی منو بگیره که مغزم جا به جا شد. تموم که شد با کلی سرگیجه اومدیم پایین. من و پرهام تلو تلو خوران یه سکو پیدا کردیم و روش نشستیم.

من - وای چقدر حال داد.

پرهام - حال داد؟ بابا مغزم جا به جا شد. همه چیزو چهارتایی میبینم.

خندیدم و گفتم:

- مشکل خودته. من که اینجوری نیستم.

پرهام هم خندید و یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- ساعت 10. میای بریم شام بخوریم؟

با تعجب گفتم:

- واقعا ساعت 10؟ چقدر زود گذشت.

پرهام بلند شد و همینجور که شلوارشو می تکوند، گفت:

- اوهوم. با تو که باشم اصلا متوجه گذر زمان نمیشم.

منم لبخندی زدم و گفتم:

- منم همینطور.
- پرهام با شیطنت گفت:
- تو چطور؟ با خودت که باشی متوجه گذر زمان نمیشی؟
- خندیدم و گفتم:
- نه دیوونه. با تو که باشم.
- اونم خندید و گفت:
- آها حالا شد. پاشو بریم.
- منم بلند شدم، مانتومو تکوندم و با هم رفتیم سمت ماشین. وقتی که حرکت کردیم، پرهام گفت:
- خب حالا شام چی میخوری؟
- هر چی تو خوردی. فرقی نداره.
- یکم فکر کرد و گفت:
- پیتزا چطوره؟
- عالیہ.
- بعد هم ضبطو روشن کرد و رفت سمت فست فودی.
- وقتی رسیدیم، ماشینو پارک کرد و رفتیم داخل و یه جا پیدا کردیم و نشستیم.
- پرهام - خب. چی میخوری؟
- من - پیتزا گوشت و قارچ.
- اوکی. منم همون. سیب زمینی هم میخوری؟
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- پرسیدن داره؟
- خندید و گفت:
- آهان یادم نبود خانوما عاشق سیب زمینی ان.

منم خندیدم و اونم رفت سفارش بده. به روبروم نگاه کردم که دیدم یه پسره همونطور که داره غذاشو میخوره، زل زده به من. یه چشم غره بهش رفتم، ولی اون در کمال پرویی لبخند زد که همون موقع پرهام اومد و نشست سر جاش ولی اون پسره از کنار شونه ی سمت چپ پرهام داشت منو نگاه میکرد. گفتم:

- پرهام یه ذره بیا اینور تر.

- کودوم ور تر؟

- سمت چپ.

- واسه چی؟

- تو بیا کاریت نباشه.

اخم کرد و گفت:

- میگم واسه چی؟

منم که دیدم داره عصبانی میشه، جریانو بهش گفتم که اومد بلند شه، سریع دستشو گرفتم و گفتم:

- چیکار میکنی؟

با عصبانیت گفت:

- میخوام برم یه زل زدنی نشونش بدم که یادش بره زل زدنو با کودوم ز مینویسن.

دستشو فشار دادم و گفتم:

- بشی... نمیخواه دعوا راه بندازی. تو فقط جلوی من بشین.

بعدم صدامو مظلوم کردم و گفتم:

- شبمونو خراب نکن دیگه.

پرهامم یه نفس عمیق کشید و نشست دقیقا جلوی من و گفت:

- نمیبینت دیگه؟

- نه نمیبینه. راحت بشین.

یکم ساکت موند و گفت:

- راستی...

- چیه؟
- من جریان تورو دیشب به مامان و بابا و بچه ها گفتم.
- واقعا؟ میگم چرا دیشب زن عمو یه جوری نگام میکرد.
- خندید و گفت:
- به چشم عروس آیندش بهت نگاه میکرد... بعد هم گفتم که امشب میارمت بیرون تا حرف دلمو بهت بزنم. فقط تو یه لطفی کن.
- چه لطفی؟
- وقتی رفتی خونه، به عمو و زن عمو و مهیار و مهلا چیزی نگو، تا مامانم خودش زنگ بزنه جریانو بگه و قرار خواستگاری بذاره.
- چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:
- باشه.
- همون موقع شمارمونو خوندن و پرهام هم رفت شامو گرفت و خوردیم. بعدش هم منو رسوند خونه و رفت. وقتی رفتم داخل، همه داخل سالن نشسته بودن.
- من - ای جماعت سلام. من اومدم.
- بابا - سلام دخترم. خوش اومدی.
- مامان - سلام. خوش گذشت؟
- من - آره، جاتون خالی.
- مهیار و مهلا هم با هم گفتن:
- سلام آجی.
- اینقدر ذوق میکنم وقتی بهم میگن آجی... خخخ!
- خندیدم و رفتم توی اتاقم و بعد از تعویض لباسام، یکم توی اینستاگرام چرخیدم و خوابیدم.
- خمیازه کشون از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم. یه نگاه به ساعت کردم یه دیدم 11. رفتم توی آشپزخونه که مامان اونجا بود.
- سلام مامان. ظهر بخیر.

مامان یه نگاه به من، بعد هم یه نگاه به ساعت کرد و با تعجب گفت:

- چی شده الان بلند شدی؟ تو که تا 2 میخوابی.

یه خمیازه کشیدم و همونجور که میرفتم سمت یخچال، گفتم:

- آخه دیشب زود خوابیدم.

- آهان. حالا یه چیز سبک بخور که ناهار دلت بخواد.

- باشه. مهلا کو؟

- تا شب خونه ی دوستشه.

یه شیر کاکائو با یه نانی از تو یخچال برداشتم و رفتم توی اتاقم. همونجور که میخوردم، یهو یاد پارسا افتادم. قرار بود دیروز به حدیث زنگ بزنه. گوشیمو برداشتم و بهش پی ام دادم:

- سلام. خوبی؟ دیروز چیکار کردی؟ به حدیث زنگ زدی؟ قرار گذشتی؟

بعد از 5 دقیقه نوشت:

- سلام. خوبم، ممنون. آره رفتم دیدمش.

نوشتم:

- چی شد؟ چی گفتین؟

دوباره بعد از 5 دقیقه نوشت:

- زنگ بزن از خودش بپرس. من یکم کار دارم نمیتونم جوابتو بدم. ببخشید.

نوشتم:

- خواهش میکنم. باشه. مزاحمت نمیشم. بای.

اونم دیگه جواب نداد و منم زنگ زدم به حدیث:

- الو...

- سلام حدیثی. خوبی؟

- سلام مهسا. خوبم. تو خوبی؟

- منم خوبم. چه خبر؟

- سلامتی.
- سلامتی؟
- آره دیگه.
- بابا منظورم از چه خبر، خبرای دیشب بود.
- اِ مگه تو میدونی؟
- پَ نَ پَ... حالا منم ندونم تو نباید بگی؟
- نه باو. میگفتم بهت.
- پس پاشو بیا خونمون.
- باشه. یه زنگم به پارمیس بزن، ببین اگه کاری نداره، اونم بیاد.
- باشه. پس واسه ناهار بیاید.
- باشه.
- فعلا کاری نداری؟
- نه بای.
- بای.
- تلفن رو که قطع کردم، زنگ زدم به پارمیس:
- الو...
- سلام عروس. شوطوری؟
- سلام خیارشور. خوفم. تو شوطوری؟
- خوبم... خیارشور دیگه چه صیغه ایه؟
- صیغه ی جدیده. همون خواهر شوهر.
- باش... راستی زنگ زدم بگم واسه ناهار بیا اینجا. به حدیتم گفتم، اونم میاد.
- به چه مناسبت؟
- هیچی، همینجوری.

- باشه، پس فعلا.
- بای.
- تلفن رو که قطع کردم، رفتم پیش مامان و گفتم:
- مامانی...
- چته؟
- ناهار چی داریم؟
- خورشت فسنجون.
- حدیث و پارمیسم واسه ناهار میان خونمون.
- خوب شد گفتم، الان دیگه میخواستم درست کنم، یکم بیشتر می پزم.
- رفتم توی اتاقم و یکم جمع و جور کردم که آیفون زنگ خورد. رفتم دیدم حدیث و پارمیسن. درو که زدم، با سر و صدا اومدن داخل.
- پارمیس - صاحب خونه، مهمون نمیخواین؟
- حدیث - ما اومدیم.
- گفتم:
- بیاین تو بابا.
- مامانم از آشپز خونه اومد بیرون و گفت:
- سلام بچه ها.
- حدیث و پارمیس هم به مامان سلام کردن و با هم رفتیم توی اتاقم.
- من - راحت باشین. در بیارین مانتو هاتونو.
- اونام مانتو و شالشونو در آوردن و نشستیم که پارمیس گفت:
- مهلا کو؟
- رفته خونه ی دوستش.
- آهان.

چشمکی زدم و گفتم:

- میدونستی حدیث و پارسا همو میخوان؟
- حدیث که سرشو انداخت پایین، ولی پارمیس خیلی عادی گفت:
- آره. در جریانم.
- حدیث سرشو آورد و بالا و همزمان با تعجب گفتیم:
- واقعا؟
- آره. مثل اینکه دیشبم قرار داشتن.
- بعد هم برگشت سمت حدیث و گفت:
- خب حالا زود باش تعریف کن ببینیم چی شد؟
- حدیث هم لبخندی زد و شروع کرد به تعریف:
- دیروز بعد از ظهر، طرفای ساعت 4 بهم زنگ زد. خیلی تعجب کردم. گفتم نکنه اتفاقی افتاده؟ آخه با اینکه شماره ی همو داشتیم، ولی نه به هم زنگ میزدیم، نه اس میدادیم. جواب دادم:
- (- بفرمایید.
- سلام حدیث خانوم. خوبید؟ خانواده خوب؟
- سلام. ممنون خوبیم. شما خوبین؟
- ممنون. ما هم خوبیم.
- اتفاقی افتاده آقا پارسا؟)
- پریدم وسط حرف حدیث و گفتم:
- حالا چرا اینقدر رسمی حرف میزدین؟
- پارمیس هم تایید کرد و گفت:
- والا، همینو بگو. حالا خوبه با هم که باشیم از سر و کول همدیگه بالا میرنا.
- حدیث هم گفت:
- نمیدونم والا. خودمم موندم توش. حالا بقیشو گوش کنین. گفت که:

- (- نه.مگه باید اتفاقی بیوفته من به شما زنگ بزئم؟
- نه.چون با هم تلفنی در ارتباط نبودیم واسم جای سوال داشت.
- حالا اینارو بیخیال.یه حرفایی هست که من حتما باید باهاتون بزئم.وقت دارید امروز؟
- بله حتما.چه ساعتی؟کجا؟
- ساعت 7،کافی شاپ ... پیام دنبالتون؟
- نه ممنون.خودم میام.
- پس فعلا خدافظ.
- خدانگهدار.)
- ادامه داد:
- آماده شدم و ساعت 7:15 دم در کافی شاپ بودم.رفتم داخل و پیداش کردم.نشستم روبروش:
- (- سلام.
- سلام.خوبی؟
- ممنون.شما خوبی؟
- خوبم،مرسی.بشین.)
- نشستم که سفارش دوتا قهوه داد.بعد گفت:
- (- زیاد مزاحم وقتت نمیشم.فقط یه حرفایی بود که از جانب من باید زده میشد.مقدمه چینی هم بلد نیستم،یه راست میرم سر اصل مطلب.
- بفرمایین.گوش میکنم.
- مهسا درمورد من باهاتون صحبت کرده؟
- بله.یه چیزایی گفته.
- خب خوبه.کار واسه من راحت شد.از آخرین تفریحی که با هم رفتیم،یعنی سپیدان،من حس کردم یه احساسی نسبت بهت دارم.کلی با خودم کلنجار رفتم تا فهمیدم اسمش چیه.به مهسا گفتم باهات صحبت کنه،تا ببینه اگه مشکلی نداری،من پا پیش بذارم.
- اوهوم.خب...)

- یه نفس عمیق کشید و گفت:
- (- رُک بگم. من بهت علاقه دارم. دوست دارم. اونم خیلی زیاد. اجازه میدی با مامانم اینا بیایم خواستگاری؟)
- عاغا منو میگی؟ با چشمای گشاد شده داشتیم نگاهش میکردم. خیلی غیر منتظره و یهوایی گفت. مونده بودم چی جوابشو بدم که پیشخدمته قهوه هامونو آورد. وقتی که رفت، پارسا گفت:
- (- البته اگه شما بهم علاقه ای ندارین یا راضی نیستین، م...)
- منم دیدم داره واسه خودش میبره و میدوزه، همه ی تمرینایی که با خودم کرده بودم که یکمی کلاس بذارم و طولش بدم، دود شد رفت هوا. پریدم وسط حرفش و گفتم:
- (- نه نه. من مشکلی ندارم. اصلا کی گفته من به شما علاقه ای ندارم؟)
- خب... یعنی...)
- منم به خودم اومدم، گفتم الان میگه دختره چه هوله. یخورده خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
- (- منم شمارو دوست دارم. ولی باید با خانوادم صحبت کنین.)
- هیچی دیگه. تو چشمات چراغونی شد. گفت:
- (- باشه باشه. حتما. پس در اولین فرصت مامانم زنگ میزنه خونتون.)
- باشه.)
- بعد هم قهوه هامونو خوردیم و هر کی رفت پی کارش
- من و پارمیس یه نگاه بهم کردیم و پارمیس گفت:
- عجب.
- من - پس شمام رفتین قاطی مرغا.
- حدیث - بله دیگه.
- پارمیس - منم که رفتم. تو هم داری اضافه میشی.
- حدیث با تعجب گفت:
- مهسا هم اضافه میشه؟ به کجا؟

پارمیس هم چشمکی زد و گفت:

- به مرغا دیگه.

من با تعجب گفتم:

- تو از کجا میدونی؟

پارمیس - بابا خوبه دوتاشون داداشامنا. چرا اینقدر تعجب میکنی؟

حدیث - دوتاشون؟ پارسا که هیچی... یعنی... پرهام... با مهسا...

پارمیس - آره. دیشب پارسا از تو خواستگاری کرده، پرهام از مهسا.

حدیث نیششو باز کرد و گفت:

- چه باحال. زود بگو دیشب چی شد؟

منم جریان دیشبو بهشون گفتم. یهو زد پس گردنم و گفت:

- خاک بر سرت. من باید الان از پارمیس بشنوم؟

- خب وقت نشد. میخواستم بهت بگم.

حدیث هم چپ چپ نگاه کرد که دیدم پارمیس تو فکره. جلوش بشکنی زدم و گفتم:

- کجایی عروس خانوم؟

پارمیس - بچه ها، من به فکری دارم.

حدیث - چه فکری؟

پارمیس - عروسی ما، پنجشنبه ی دو هفته ی دیگس. بیاین عروسی هامونو با هم بگیریم. میشیم 3 تا عروس تو یه شب.

حدیث - باحال میشه ها.

من - آره، به نظرم فکر خوبیه. بیاین به پسرا هم بگیم ببینیم موافقن یا نه.

پارمیس - غلط میکنن مخالف باشن بابا.

حدیث - خوبه. فقط ما چجوری تو این دو هفته کارامونو بکنیم؟ هنوز هیچ کاری نکردیم.

پارمیس - عب نداره. به مامان میگم، زودتر بیایم خواستگاریتون، واسه خرید لباسو اینا هم که با هم میریم. تا دو هفته کارامون تموم میشه.

من - راستی گفتم خرید، رفتین کارت بخرین؟

پارمیس - آره، دیشب رفتیم.

بعد رفت سراغ کیفشو گفت:

- اینقدر حرف میزنین، حواس آدمو پرت میکنین. یه مدلشو آوردم.

کارتشو آورد. به صورت کتابی بود و روش با چوب، جلد درست کرده بودن و روی جلد، نقش گل بود و پشتشم واسه اسم.

حدیث - خوبه. خیلی خوشکله.

همون موقع مامان واسه ناهار صدامون کرد. رفتیم دیدیم بابا و مهیار هم اومدن. با هم ناهار خوردیم که تلفن زنگ خورد. مامان رفت گوشیه برداشت.

- الو...

...

- سلام پری جون. خوبی؟ آقا رضا خوبین؟ بچه ها؟

...

- ممنون. ما هم خوبیم.

من و حدیث و پارمیس تا فهمیدیم زن عموئه، یه نگاه بهم کردیم که پارمیس گفت:

- غلط نکنم، مامان زنگ زده واسه خواستگاری.

یهو حدیث گفت:

- پس من چی؟

پارمیس - خجالت بکش. عروسم عروسای قدیم. بیچاره داداشم.

من - بابا خفه شین ببینیم مامان چی میگه.

مامان - امشب بیاین؟

...

– نه بابا.مراحمین.خیره انشالله.

– ...

– اِ!خبریه؟

– ...

– خواستگاری؟

– ...

– مهسا؟

مامانم همون موقع به نگاه به من کرد که منم خودمو زدم کوچه ننه ی علی چپ.

مامان – آها نه بابا.خواهش میکنم.قدمتون روی چشم.تشریف بیارین.

– ...

– سلامت باشین.شما هم سلام برسونین.

– ...

– خدانگهدار.

تلفنو که قطع کرد،بابا گفت:

– پریناز خانوم بود؟

مامان – آره.میخوان بیان خواستگاری؟

مهیار – خواستگاریه کی؟

مامان – مهسا.

بابا – برای کی؟

مامان – پرهام.

همون موقع همشون برگشتن سمتم.منم به نگاه بهشون انداختم و گفتم:

– چیه؟

مامان و بابا با هم – هیچی.

یهو پارمیس بلند شد و گفت:

- پس من برم، شب مزاحمتون میشیم. زن عمو بابت ناهار دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

مامان - نوش جان دخترم. بمون. کجا میری؟

- نه دیگه برم لباسامو عوض کنم. شب میایم.

- قدمتون روی چشم.

پارمیس مانتو و شالشو پوشید و با همه خدافظی کرد. مهیار هم رفت برسونتش.!

همون موقع حدیثم بلند شد. پرسیدم:

- تو کجا؟

- برم دیگه.

- لازم نکرده بابا. بشین باید باشی.

- نه دیگه. لباسام مناسب نیس.

- خودم بهت لباس میدم.

- نه عزیزم، مرسی. معذبم. برم بهتره.

- باشه، هر جور دوست داری.

- پس خدافظ.

- خدافظ.

حدیثم از مامان و بابا خدافظی کرد و رفت که مامان به بابا گفت:

- تو چرا نشستی؟

بابا با تعجب گفت:

- من کجا برم؟ میخوای منم برم خونه ی بابام؟

- پاشو. پاشو مزه نریز. هیچی تو خونه نداریم.

بابا هم رفت بیرون تا خرید کنه. گفتم:

- مامان من چی بپوشم؟

مامانم مشکوک نگام کرد و گفت:

- مهسا.

- هان؟

- تو چرا اصلا تعجب نکردی؟ هول نکردی؟ نکنه میدونستی؟

- وا مامان. نه من از کجا میدونستم؟

بعدهم پریدم توی اتاقم که دیگه داشت سه میشد. تو کمدم گشتم و یه کت و شلوار از توش پیدا کردم. یه شلوار مشکی، بلوز یقه اسکی گیپور سفید و یه کت مشکی که روی شکم 5 تا دکمه داشت و فقط اولی بسته میشد. اتوشون کردم. موهامم یکم حالت دادم و یکم کرم پودر زدم. یه رژلب قرمز یواش، یکم ریمل زدم و یه ذره خط چشم بالای چشمم کشیدم. دیدم تازه ساعت 6. رفتم توی آشپزخونه که مامان اونجا بود. گفتم:

- مامان، کمک میخوای؟

مامان تا منو دید، گفت:

- آره، بیا این میوه هایی که بابات خریده رو بچین.

شلیل و هلو و خیار و گیللاس و موز بود. همه رو چیدم و سرمو آوردم بالا که به مامان بگم تموم شد، که دیدم داره نگام میکنه. گفتم:

- چیه مامان؟

- مهسا من یادم رفت یه سوالی ازت بپرسم.

- الان بپرس.

- تو راضی هستی اونا بیان خواستگاری؟

- آره مامان. معلومه.

- دوشش داری؟

- کیو؟

- بقال سر کوچه رو... پرهام دیگه.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- آره مامان. خیلی.

- یعنی دیگه به آرتین فکر نمیکنی؟
- پوزخندی زدم و گفتم:
- معلومه که نه. اصلا احساسم به آرتین عشق نبود.
- پس چی بود؟
- نمیدونم. فقط میدونم عشق احساسیه که من الان به پرهام دارم.
- از کی فهمیدی دوسش داری؟
- شونمو انداختم بالا و گفتم:
- نمیدونم. بیهو به خودم اومدم دیدم دوسش دارم.
- همون موقع مهیار اومد داخل آشپزخونه و گفت:
- چی میگین مادر و دختری خلوت کردین؟
- مامانم منو مهیارو بغل کرد و گفت:
- خوشحالم واستون بچه ها. هر دوتون خوشبخت بشین ایشالا.
- اشکم داشت در میومد که مهیار گفت:
- ماما هنوز که چیزی نشده. تازه خواستگاریه.
- بعد بیهو گفت:
- راستی ماما.
- مامان - جونم؟
- مهیار - پارمیس تو ماشین بهم گفت عروسی هامونو با هم بگیریم. مثل اینکه پارسا هم میخواد از حدیث خواستگاری کنه.
- مامان - جدی؟
- من - آره. تو اتاق هم که بودیم، پارمیس گفت بیاین سه تامون عروسی هامونو تو یه روز بگیریم.
- بعد بیهو یادم اومد چه سوتی دادم. سریع دستمو گذاشتم رو دهنم که دیدم ماما و مهیار دارن با شیطننت نگام میکنن.

مامان گفت:

- بلا شده مگه تو نگفتی من نمیدونستم؟
- خب حالا...میدونستم...چیه مگه؟
- مهیار - زود، تند، سریع. تعریف کن ببینم.
- منم جریان دیشبو با کلی خجالت و سرخ و سفید شدن واسشون تعریف کردم که مهیار گفت:
- بابا اصلا خواستگاری واسه چی میان؟ اینا که خودشون بریدن و دوختن.
- ما هم خندیدیم و من رفتم توی اتاقم تا لباسمو بپوشم. زن عمو اینا گفته بودن 7 میان و منم رأس ساعت 7 حاضر و آماده بودن. با مامان و مهلا که توسط مامان خبر دار شده بود و اومده بود خونه، رفتیم دم در واسه استقبال. اول عمو و زن عمو و پارسا و پرمیس و پردیس اومدن، آخرشونم پرهام. با همشون سلام و احوال پرسى کردم تا رسیدم به پرهام که با یه دسته گل رز قرمز و سفید وایساده بود. گفتم:
- سلام.
- سلام خانومی. خوبی؟
- مرسی، خوبم. تو خوبی؟
- مرسی.
- بعد هم گل رو گرفت سمتم و گفت:
- میدونستم رز قرمز و سفید دوست داری.
- ازش تشکر کردم و گل رو گرفتم و گذاشتم توی گلدون روی اوپن. بعد هم نشستیم پیش بابا. طبق معمول همه ی خواستگاری ها، اول حرف های معمولی زده شد و بعد عمو گفت:
- از هرچه بگذریم، صحبت خواستگاری خوشتر است.
- زن عمو - آقا رضا. اشتباه گفتی که؟
- ا؟ حالا اشکال نداره. مهم نیت آدمه.
- همه خندیدیم که عمو ادامه داد:
- هممون میدونیم واسه چی دور هم جمع شدیم. حالا من اینجا میخواستم با اجازه ی داداش و زن داداش، مهسا خانومو واسه پسر م پرهام، خواستگاری کنم.

بابا - اختیار داری داداش. اجازه ما هم دست شماس. والا تو این مورد، هر چی مهسا خودش بگه.

عمو - پس با اجازتون این دو تا جوون برن با هم صحبتاشونو بکنن.

بابا - خواهش میکنم. مهسا جان، بابا، پرهامو ببر توی اتاقت صحبت کنین.

من که بلند شدم، پرهام هم بلند شد و با هم رفتیم سمت اتاقم. خندم گرفته بود. آخه الان چه حرفی داریم که بزنی؟ وارد اتاق که شدیم، در و بستم و نشستم روی تختم و پرهام هم نشست روی صندلی کامپیوتر. تو نگاه همدیگه غرق شده بودیم. دو دقیقه؟ ده دقیقه؟ ربع ساعت؟ نیم ساعت؟ نفهمیدم. یهو پرهام نگاهش گرفت و دستشو کشید پشت گردنشو گفت:

- خب حالا چی بگیم؟

شونمو به معنی نمیدونم انداختم بالا که یهو یه صدای ضعیفی از بیرون اومد. شصتم خبر داشت که این مهیار نمیتونه دو دقیقه سر جاش بشینه. سریع یه کاغذ و خودکار برداشتم و روش نوشتم:

- مهیار فالگوش وایساده. حرف بزن تا برم درو باز کنم.

بعد هم کاغذو دادم به پرهام که سرشو به معنی فهمیدم تکون داد و شروع کرد به حرف زدن.

- خب، همونجور که میدونی، فوق لیسانس نرم افزار کامپیوتر دارم و توی یه شرکت خصوصی کار میکنم...

همینجور که حرف میزد، پاورچین پاورچین رفتم کنار در و یهو بازش کردم که مهیار و مهلا و پارمیس و پردیس با هم افتادن داخل!

پردیس - آخ... آی ننه. کمرم داغون شد. این چه وضعه در باز کردنه آخه؟

من و پرهام هم دست به سینه بالا سرشون وایساده بودیم.

پرهام - اینجا چیکار میکنین؟

یهو همشون به خودشون اومدن و صاف نشستن سر جاشون که پارمیس گفت:

- هی...هیچی...بابا گفت بیایم صداتون کنیم بیاین بیرون.

پرهام - همگی با هم اومدین؟

مهلا - آره دیگه.

من - آخه ما دو دقیقه هست اومدیم داخل؟

مهیار با چشمای گشاد شده گفت:

- آجی معلومه عاشقیا.دقیقا 10 دقیقس تو اتاقین.
- من و پرهام با هم - نه بابا؟
- پارمیس - جون شوما.
- مهلا همینطور که بلند میشد،گفت:
- بیاین بریم دیگه.
- با هم رفتیم بیرون که زن عمو گفت:
- خب مهسا جون.دهنمونو شیرین کنیم یا نه؟
- ای وای.حالا چی بگم؟ما که تو اتاق اصلا با هم حرف نزدیم،یه نگاه به پرهام که کنارم وایساده بود انداختم که بهم لبخند زد.سرمو انداختم پایینو گفتم:
- بله.
- همون موقع صدای کل زن عمو و مامان و پارمیس رفت بالا.زن عمو کنارش واسم جا باز کرد و گفت:
- بیا عزیزم.بیا بشین کنارم.
- رفتم کنارش نشستم که حلقه ای رو از داخل کیفش آورد بیرون و انداخت دستم و گفت:
- فعلا این دستت باشه.تا ایشالا با پرهام برید خرید.
- زن عمو رو بوسیدم و ازش تشکر کردم.همونجا هم عمو رضا یه صیغه ی محرمیت ساده بینمون خوند که راحت باشیم.آخه دیگه نمیخواستیم بله برون و نامزدی بگیریم.به نظرم خرج اضافیه.تاریخ عقد و عروسی هم که مشخص بود.قرار شد مهریه هم 500 تا باشه.اونا هم بعد از خوردن شیرینی و میوه رفتن.موقع رفتن،پرهام گفت:
- فردا ساعت 8 صبح آماده باش،میام بریم آزمایش و بعدشم خرید.
- باشه.
- بعد هم رفتن.منم بعد از خوردنه یه شام سبک به خاطر فردا،یکم پای تلویزیون نشستم و رفتم خوابیدم.
- با صدای مامان که صدام میزد،غلطی تو جام زدم و گفتم:
- چیه مامان؟بذار بخوابم.
- چی چیو بخوابی؟پاشو بینم.ساعت 8 ربع کمه.الان پرهام میادا.
- با شنیدن ساعت،مثل سیخ سر جام نشستم.

- گفتی چند؟
- مامان با لبخند - 8 ربع کم.
- سریع از جام پریدم و همینجور که میدویدم سمت دستشویی گفتم:
- وای مامان من فقط ربع ساعت دستشویی طول میکشه.
- بعد از انجام عملیات، اومدم بیرون و یه شلوار مشکی با یه بلوز آستین حلقه مشکی و یه مانتو جلو باز و آستین سه ربع سورمه ای پوشیدم. یکم آرایش کردم، موهامو شونه کردم و شال سورمه ایمو هم پوشیدم و دقیقا ساعت 8 آماده بودم که صدای آیفون و بعدم مامان اومد که گفت:
- مهسا بدو. پرهامه.
- دوتا لقمه ای که مامان درست کرده بود تا بعد از آزمایش بخوریم رو گرفتم و بعد از پوشیدن کتونی های سورمه ای، رفتم بیرون.
- دیدم پرهام توی ماشینش نشسته. در جلو رو باز کردم و سوار شدم.
- سلام آقا.
- سلام خانوم خانوما. چطوری؟
- خوبم. تو چطوری؟
- مگه میشه تورو ببینم و خوب نباشم؟
- عاشق این ابراز علاقه های زیر پوستیش بودم. لقمه هارو گذاشتم زیر ترمز دستی و رفتیم سمت آزمایشگاه. زیاد شلوغ نبود و سریع نوبتمون شد. بعد از اینکه از مون خون گرفتن، گفتن جوابشو عصر بیاید بگیرید. رفتیم سوار ماشین شدیمو لقمه هارو برداشتم و یکشویو دادم به پرهام و یکیشم واسه خودم که پرهام گفت:
- به به. ببین مادر زن چه کرده.
- و سریع حمله کرد به لقمه. همچین میخورد که انگار از سوماتی اومده. وقتی دید دارم نگاه میکنم، با دهن پر گفت:
- چته؟
- هیچی.
- و شروع کردم به خوردن لقمه. وقتی لقمشو تموم کرد، گفت:
- دست مادر زن درد نکنه. حالا کجا بریم؟

منم لقممو تموم کردم و گفتم:

- مگه نگفتی بریم خرید؟

- چرا چرا. بریم خرید حلقه؟

- آره دیگه.

راه افتادیم سمت خیابونی که پر از طلا فروشی و بدلیجات بود. ماشینو پارک کرد و گفت:

- خب چجور حلقه ای میخوای؟

- نمیدونم. بریم ببینیم.

دستمو گرفت و راه افتادیم. هر حلقه ای رو پیشنهاد میکرد، یه عیبی روش میداشتم. خلاصه یه وضعی بودا. جلوی ویتترین یه مغازه وایساده بودیم که یه حلقه رو نشونم داد و گفت:

- اون چطوره؟

- نه زیادی سنگینه. خیلی نگین داره.

برگشت با حالت اعتراض نگام کرد و گفت:

- ای بابا. مهسا ساعت 10 و نیمه ها. یک ساعت و نیمه علافیم. یکیو انتخاب کن دیگه.

- باشه. حالا بیا بریم داخل.

با هم رفتیم داخل، دوتا حلقه دیدم که کنار هم گذاشته شده بودن. روی یکشیش یه نیمه ی قلب بود و روی اون یکی نیمه ی دیگش که کنارش یه نگین ستاره ای بود. با ذوق گفتم:

- وای پرهام اونو ببین.

- کودوم؟

حلقه رو نشونش دادم که گفت:

- چه خوشکله.

- وای آره.

به فروشنده گفت و اونم حلقه ها رو واسمون آورد. امتحانش که کردیم، دقیقا اندازمون بود. پرهام گفت:

- همینو برداریم؟ خیلی خوبه.

- آره آره.
- دستاشو برد بالا و گفت:
- خدا یا شکر ت.
- خندیدم و زدم تو بازوش و گفتم:
- ا.خب دنبال یه چیز خاص بودم دیگه.
- بعد از اینکه حلقه ها رو حساب کرد،از مغازه اومدیم بیرون و به سمت ماشین پرهام حرکت کردیم.
- تو راه یهو یاد یه چیزی افتادم.گفتم:
- وای پرهام لباس عروسو چیکار کنیم؟خریدا رو چیکار کنیم؟باغو چیکار کنیم؟عقدم نکردیم.عقدو چیکار کنیم؟
- اوه بابا چه خبرته؟یکی یکی بیرس.بذار اصلا از اول مرور کنیم.پنجشنبه شما اومدین خواستگاری پارمیس و قرار شد عروسى،دو هفته ی دیگه باشه.جمعه ما باهم رفتیم بیرون،شنبه اومدیم خواستگاریت.امروزم که یکشنبهس.ما فقط این هفته و هفته ی دیگه وقت داریم.خریدا رو که یکشنبه ی هفته ی دیگه با پارمیس و حدیث و مهیار و پارسا میریم.باغم که بابام گفت دوستش باغ عروسى داره،ازش وقت گرفته واسه پنجشنبه.عقد ما و حدیث و پارسا هم که چهارشنبه با عقد مهیار و پارمیس یکیه.مشکلی نیس؟
- با صدای ضعیفی گفتم:
- نه.خوبه.
- مشکوک پرسید:
- چیزی شده؟
- لبخد زورکی زدم که مصنوعی بودنش کاملا مشخص بود.گفتم:
- نه،چیزی نشده.
- چشماشو ریز کرد و گفت:
- نه.تو یه چیزیت هست.چی شده؟تا الان خوب بودی که.
- یهو اشک تو چشمام جمع شد و گفتم:
- آخه تازه فهمیدم چی شده.پرهام من اصلا آمادگیشو ندارم.

با چشمای گشاد شده داشت نگام میکرد که یهو پوکید. با دلخوری گفتم:

- خنده داشت؟

خندشو قورت داد و گفت:

- بابا آمادگی چیه؟ مگه میخوای چیکار کنی؟

- حالا...

همون موقع رسیدیم به ماشین و پرهام هم گفت:

- سوار شو بابا. اینقدرم به آمادگی فکر نکن.

بیشعور داشت مسخرم میکرد. منو رسوند خونه و خودش رفت.

(یکشنبه، روز خرید)

مهیار - مهسا آماده ای؟ بچه ها دم در منتظرنا.

من - اومدم. اومدم.

نگاه آخرو تو آینه به خودم کردم و رفتم بیرون. امروز پنجشنبهست و قراره با بچه ها بریم خرید. با مهیار رفتیم دم

در که دیدیم پرهام و پارمیس با ماشین پرهام و پارسا و حدیث هم با ماشین پارسا. بعد از سلام و احوال پرسی با بچه ها، مهیار ماشینش رو از حیاط آورد بیرون و پارمیس سوار ماشین مهیار شد و منم سوار ماشین پرهام. بچه ها راه افتادن و ما هم پشت سرشون.

پرهام - چطوری خانومی؟

من - خوبم. تو چطوری؟

- عالی.

بعد هم دست چپم رو برد سمت لبش و آروم به پشتش ب*و*س*ه ای زد. بعدش دستم رو گذاشت رو دنده و دست خودشم گذاشت روی دستم و با سرعت رفتیم سمت مزون لباسی که دوست پارمیس بود و قرار بود از اونجا خرید کنیم. وقتی رسیدیم، بچه ها هم پشت سرمون پارک کردن و پرهام گفت:

- بپر پایین.

پیاده شدم و با بچه ها رفتیم داخل. پارمیس تا دوستشو دید، دوید سمتش و گفت:

- وای سلام رهایی.

- سلام پارمیسی. چطوری خره؟
- خوبم. تو چطوری؟
- ای. می گذرونیم. معرفی نمیکنی؟
- چرا چرا.
- بعد هم یکی یکیمون رو به دوستش که اسمش رها بود، معرفی کرد و بعد از اظهار خوشبختی، رها گفت:
- خب، آقایون همین جا تشریف داشته باشین. ما الان میایم.
- یهو پرهام گفت:
- ا کجا؟ ما هم میایم.
- رها به ما سه تا نگاه کرد و گفت:
- بیان؟
- من - نه نه.
- بعد هم رو به پسر گفتم:
- سورپرایزه. همیشه که شما ببینین.
- اونا هم خودشون رو ول کردن روی مبلا ی اونجا و پارسا گفت:
- خيله خب بابا. برین.
- ما هم با نیش باز پشت سر رها راه افتادیم. رها داشت لباسا رو به ما نشون میداد و ما هم با دقت لباسا رو بررسی میکردیم که یهو سایه ای رو پشت یکی از مدلا دیدم. ای شیطونا. سقلمه ای به حدیث و پارمیسی زدم و در گوششون گفتم:
- آقایون فضول نتونستن طاقت بیارن و پشت مدلا قایم شدن.
- رها هم که نزدیکمون بود، شنید ما چی میگی و منم با اشاره دست بهش گفتم به حرفات ادامه بده. بعد با پارمیسی و حدیث، طوری که پسر متوجه نشن، رفتیم پشت سرشون. همزمان با هم محکم زدیم پس گردنشون که صدای آخسون با صدای خنده ی ما چهارتا قاطی شد.
- سه تاشون با اعتراض برگشتن سمتمون که مهیار گفت:
- الهی دستتون بشکنه که گردنمون رو شکوندین.

پرهام - این چه کاری بود آخه؟

یه ذره دلم به حالشون سوخت، ولی تقصیر خودشونه دیگه. به ما چه؟

حدیث - مگه ما نگفتیم همون جا بمونین تا ما بیایم؟

پارسا - خب چیکار کنیم؟ می خواستیم لباساتون رو ببینیم.

پارمیس هم همونجوری که هلشون میداد سمت مبلا گفت:

- گفتیم که سورپرایزه. ایشالا روز عروسی میبینین.

وقتی اونو نشستین، برگشتیم سمت رها که دیدیم هنوز داره میخنده. پارمیس گفت:

- تَر تَر تَر تَلْمَبِه. چته؟

رها هم گفت:

- یعنی مثل خودتون شیطونن. خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده.

ما سه تا خندیدم که رها گفت:

- خب دیگه. لباسا رو نگاه کنید.

داشتیم لباسارو نگاه میکردیم که یهو حدیث با جیغ گفت:

- آخ جـــــون. این لباسه.

با صدای جیغش، پارسا از اون طرف داد زد:

- چی شده؟

پارمیس - هیچی.

رفتیم سمت حدیث و گفتیم:

- چته؟

لباسی رو بهون نشون داد و گفت:

- من همیشه عاشق این مدل لباس بودم. ساده ولی شیک.

لباسه تماما گیپور بود و آستینش بلند بود، ولی پشت کمرش خالی بود. لباس اندامی بود و هیچ جاییش پف نداشت.

رها - اتاق پرو اونجاست. میخوای برو بپوشش.

حدیث - باشه.

رها هم لباس رو داد به حدیث و حدیث هم بعد از پوشیدنش، صدامون کرد. هر سه تامون رفتیم دم در اتاق پرو. پارمیس گفت:

- وای حدیث. چی شدی دختر. خیلی قشنگه. راستی واسه زبیش مشکلی نداشتی؟

حدیث هم توی آینه یه نگاه به خودش کرد و گفت:

- نه. آخه زبیش کنارشه. حالا خوبه واقعا؟

من - خوبه؟ - آلیه. به قول خودت ساده ولی شیک.

حدیث - پس همین رو بر میدارم.

رها - باشه. پس بیرونش بیار تا برات بذارمش توی جعبه.

حدیث هم در اتاق پرو رو بست و لباس به دست اومد بیرون و دادش به رها. رها هم گذاشتش توی جعبه. مدتی که حدیث توی اتاق پرو بود، ما هم داشتیم لباسا رو نگاه می کردیم. یهو پارمیس گفت:

- وای بچه ها. اینجارو.

به طرف پارمیس برگشتیم که دیدیم میخ یه لباس شده. یه لباس دکلمه مدل ماهی، یه پارچه ساتن که روش گیپور بود، تا روی زانو اندامی بود و از زانو به پایین گشاد بود. همیشه همون مدل ماهی.

حدیث - وای پارمیس عالیه. بدو بپوشش.

رها هم لباس رو داد به پارمیس و رفت پوشیدش و صدامون کرد. لباس خیلی تو تنش قشنگ نشسته بود. قرار شد همون رو برداره. تا پارمیس لباساش رو تعویض می کرد، منم توی لباسا می گشتم که چشمم خورد به یه لباس مدل پرنسسی دکلمه. بالا تنه و پایین تنه پارچه ی ساتن بود و روش تور بود، روی شکمش هم یه پاپیون طلایی رنگ بود. رها رو صدا کردم:

- رها جون میای یه لحظه؟

هر سه شون با هم ریخت رو سرم. با تعجب گفتم:

- چتونه؟

پارمیس و حدیث با هم گفتن:

- چی انتخاب کردی؟

لباسو نشونشون دادم که خیلی خوششون اومد.رها لباس رو آورد و رفتم توی اتاق پرو.برعکس لباسای حدیث و پارمیس، مال من زیپش پشت بود،حدیث رو صدا کردم و اومد زیپشو برام بالا کشید.برگشتم سمتشون و گفتم:

- خوبه عایا؟

حدیث - عالی.

پارمیس - اصلا انگار واسه تو دوختنش.

من - یعنی در این حد؟

حدیث - در کودوم حد؟

من - در این حد خوبه؟

پارمیس - آره.درش بیار همینو بردار.

من - باشه.

حدیث هم زیپش رو واسم کشید پایین و منم بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم، رفتم بیرون.رها هم لباسم رو گذاشت توی جعبش و بهم داد.هر سه تامون جعبه به دست رفتیم سمت پسرا که با یه صحنه فوق مسخره روبرو شدیم.مهیار و پارسا پاهاشونو انداخته بودن روی میز روبروی مبل و خواب 7 پادشاه که خوبه، 77 پادشاه رو میدیدن.پرهامم تا گردن تو گوشیش بود.حدیث همونجور که سرشو به معنی تاسف تکون میداد،گفت:

- به به.اینجارو.

پرهام تا صدای حدیثو شنید،سرشو آورد بالا و لبخندی زد و گفت:

- تموم شد کارتون؟

من - آره.

بعد به مهیار و پارسا اشاره کردم و گفتم:

- این چه وضعشه؟

پرهامم برگشت نگاهشون کرد و گفت:

- نمیدونم والا.من سرم تو گوشیم بود که دیدم صداشون در نمیاد.نگاه کردم دیدم خوابن.

حدیث و پارمیس جعبشون رو دادن به من و رفتن بالای سر مهیار و پارسا و چنان پس گردنی بهشون زدن که من خودم به شخصه دردم گرفتم. هر دوشون داد زدن و مهیار با وحشت گفت:

- یا خدا. حمله کردن.

پارسا - چیه؟ چی شده؟ چه خبره؟ داعش اومده؟

حدیث همونجور که میخندید، گفت:

- ماییم بابا. چتونه؟

مهیار و پارسا هم به نگاه به هم کردن و سرشون رو به علامت مثبت تکون دادن و دویدن دنبال حدیث و پارمیس. اونا هم با یه جیغ خفیف دویدن پشت سر من و رها که داشتیم میخندیدیم.

پارسا به حدیث که پشت سر من قایم شده بود، گفت:

- مردی بیا بیرون.

حدیث - نامردم و نمیام بیرون.

پارسا و مهیار هم خندیدن و رفتن سمت پرهام و مهیار گفت:

- باشه بابا. کاریتون نداریم که اینجور سنگر گرفتین.

مهیار و پارسا و پرهام پول لباسا رو حساب کردن، ما هم خوب رها رو چلوندیدیم و ازش تشکر کردیم و رفتیم بیرون.

مهیار - خب. لباس عروس رو که خریدیم. دیگه چی؟

پارمیس - لباس عقد واسه ما دخترا.

من - کت و شلوار دامادی واسه شما.

حدیث - و همچنین لباس عقد واسه شما.

پارسا - خب پس بریم.

سوار ماشینامون شدیم و رفتیم پاساژ. بعد از کلی گشتن، من یه کت و شلوار خاکستری خریدم و پرهام هم یه پیرهن خاکستری. حدیث یه کت و شلوار قرمز و مشکی و پارسا هم یه پیرهن مشکی. پارمیس هم یه کت و شلوار سفید و مشکی و مهیار هم پیرهن سفید. بعد از اینکه لباسای عقدمون رو خریدیم، سه دست کت و شلوار هم واسه پسرا خریدیم برای روز عروسی و بعد از خرید چندتا چیز میز متفرقه. شام خوردیم و رفتیم خونه هامون.

(چهارشنبه، روز عقد)

خب. امروز چهارشنبه، ساعت 2 ظهره. ساعت 3 و نیم قراره بریم محضر واسه عقدمون. کت و شلواری که یکشنبه خریده بودیم رو پوشیدم. بر خلاف اصرار های مامان و مهلا مبنی بر اینکه برم آرایشگاه، تو خونه موندم تا خودم، خودم رو درست کنم. نمی خواستم زیاد تغییر کنم. تغییرا بمونه واسه فردا. موهام رو سشوار کشیدم و جلوش رو یه ور ریختم توی صورتم. خط چشم و ریمل هم کشیدم. یکم کرم پودر و رژگونه زدم و بعد هم یه کوچولو سایه ی خاکستری. رژلب قرمزم کشیدم روی لبام. بعد از پوشیدن مانتو، شال و کفش پاشنه 5 سانتی مشکیم، از اتاق رفتم بیرون. مامان و مهلا و بابا و مهیار هم توی سالن بودن. مهیار رفت دنبال پارمیس که با هم برن و مامان و بابا و مهلا هم داشتن کفشاشونو میپوشیدن که صدای آیفون اومد. مامان گفت:

- مهسا بدو. پرهام.

از در رفتم بیرون و مامان و بابا و مهلا هم بعد از سلام و احوال پرسی با پرهام، سوار ماشین بابا شدن و رفتن محضر.

من - سلام آقا.

پرهام - سلام خانوم. چه خوشگل شدی.

- مرسی. شما هم خوشتیپ شدی.

چشمکی زد و گفت:

- مرسی. سوار شو که دیر شد.

پرهام آهنگی گذاشت و صداشو تا ته زیاد کرد:

♪♪♪

خوبه برام با یه سلام میریزه به هم حال و هوام...

تو رو خدا بگو کجا باشم که باشی...

بی دلیل و بی بهونه بخند که کارم تمومه...

نمیتونه این دیوونه اگه نباشی...

بذار نگاه کنم بهت منو جا بده تو دلت...

تو یه درصد از دلم بیرون نمیری...

دل به دلت بستم کار دادی باز دستم...

تموم حرفات بهم انرژی میده...

دل به دلت بستم کار دادی باز دستم...

تموم روزام پر از عشق و امیده...

با یه نگاه از تو چشات معلومه میدونی محکمه جات...

اما بگو از راه دور هوامو داری...

دیوونگی با تو یعنی هر لحظه لبخند بزنی...

خوب میدونم حتی رو من اثر میذاره...

بذار نگاه کنم بهت منو جا بده تو دلت...

تو یه درصد از دلم بیرون نمیری...

دل به دلت بستم کار دادی باز دستم...

تموم حرفات بهم انرژی میده...

دل به دلت بستم کار دادی باز دستم...

تموم روزام پر از عشق و امیده...

دل به دلت بستم...

کار دادی باز دستم...

دل به دلت بستم کار دادی باز دستم...

تموم روزام پر از عشق و امیده...

دل به دلت بستم کار دادی باز دستم...

تموم حرفات بهم انرژی میده...

دل به دلت بستم کار دادی باز دستم...

تموم روزام پر از عشق و امیده.

(دل به دل – X-Elementz)

آهنگ که تموم شد، رسیدیم جلوی در محضر و همزمان با ما، پارمیس و مهیار و حدیث و پارسا هم رسیدن. بعد از کلی سلام و تبریک، رفتیم داخل که دیدیم ماشاالله همه هستن. دایبی علی و زن دایبی نفس، دریا و دانین، عمو رضا

و زن عمو پری و پردیس، عمه الهه و شوهرش امیر، عمه اعظم و شوهرش مهدی و سپهر. مامان بزرگم (مامان بابام) که اسمش مریم و بابا بزرگم (بابای بابام) که اسمش صمد هست و مامان بزرگم (مامان مامانم) که اسمش صدیقه هست هم بودن. اون یکی پدر بزرگم فوت شده. اقوام زن عمو پری و اقوام حدیث هم بودن. با همه سلام و تعرف کردیم و نشستیم سر جامون. 6 تا صندلیامون دقیقا کنار هم بود. من اولین نفر بودم. سمت چپم پرهام بود، سمت چپش پارمیس و کنارش پارسا و بعدش حدیث و مهیار. عاقد که اومد، با اونم سلام و تعارف کردیم و پردیس و مهلا پارچه ای که عمه اعظم دوخته بود تا 6 تامون زیرش جا بشیم رو گرفتن. دریا بالای سر من و پرهام بود، عمه الهه ام بالای سر پارمیس و مهیار و عمه اعظم بالای سر حدیث و پارسا قند میساییدن. صحنه ی جالبی بود. صدای عاقد اومد که با من و پرهام شروع کرد. قرآنو که باز کردم، سوره یس اومد.

عاقد گفت:

- سرکار خانوم مهسا کیهانی. آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای پرهام کیهانی، با مهریه ی 500 سکه تمام بهار آزادی، یک جلد کلام الله مجید و 500 شاخه گل رز در بیاورم؟

صدای دریا اومد:

- عروس خانوم داره قرآن میخونه.

عاقد - برای بار دوم می پرسم. سرکار خانوم مهسا کیهانی، آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم جناب آقای پرهام کیهانی، با مهریه ی معلومه در بیاورم؟

دریا - عروس خانوم داره قرآن میخونه.

عاقد - برای بار سوم عرض می کنم. آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای پرهام کیهانی در بیاورم؟

قرآن رو بستمو بوسیدم و گذاشتم روی میز و اومدم بله رو بگم که دریا گفت:

- عروس خانوم زیر لفظی میخوان.

لبخندی زدم که زن عمو با یه جعبه توی دستش اومد سمتم. جعبه رو داد دستم و پیشونیمو بوسید. عاقد با لبخند گفت:

- برای بار چهارم و آخرین بار میپرسم، آیا بنده وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- با توکل به خدا و اجازه ی تک تک اعضای خانوادم...بله.

عاقد واسه اون چهارتا هم خطبه خوند و پارمیس و حدیث هم مثل من زیر لفظی گرفتن. بنده خدا عمو و زن عمو چقدر خرج کردن.

(شب عروسی)

دم در یه آپارتمان 5 طبقه وایساده بودیم و داشتیم با مامان و باباهامون خدافظی می کردیم. بالاخره بعد از ربع ساعت شنیدن نصیحت های مادرانه و سفارش های پدران و ابراز دلتنگی و این جریان ها، از مامان و باباهامون دل کندیدم و اونا هم رفتن. این آپارتمان، یه آپارتمان 5 طبقه بود که توی هر طبقه یه واحد بود. بابای من و عمو رضا و بابای حدیث، پول گذاشته بودن روی هم و اینجا رو واسمون خریده بودن. یه جورایی کادوی عروسیمون حساب میشد. سه تا واحدش برای ما بود و دوتای دیگه هم برای پردیس و مهلا که ایشالا بعد از ازدواجشون میان. با صدای پارسا که ازمون می خواست بریم داخل، دست از نگاه کردن به آپارتمان برداشتیم و رفتیم داخل. طبقه ی اول واسه پارسا اینا بود، طبقه ی دوم واسه مهیار اینا و طبقه ی سوم واسه ما. دم در آسانسور، از همدیگه خدافظی کردیم و رفتیم واحد خودمون.

بعد از اینکه از آسانسور پیاده شدیم، پرهام در رو برام باز کرد و گفت:

- به خونه ی خودت خوش اومدی خانومم.

- فدای تو آقامون.

- برو تو بچه، زبون نریز.

رفتم داخل که دهنم کف کرد. خونه ی بزرگی بود. چیدمانش مدرن بود و دور تا دور خونه شمع های ریز روشن بود. آروم رفتم داخل و به همه جای خونه سرک کشیدم. توی وان حمام پر بود از گلبرگ های رز قرمز و شمع های کوچولو که روی آب شناور بودن. اتاقمونم که اصن هیچی نگم بهتره. خیلی رمانتیک و قشنگ بود. اشک توی چشمم جمع شده بود. با صدای پرهام به خودم اومدم.

- خوشت اومد عزیزم؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- وای اینجا محشره پرهام.

لبخندی زد و اومد سمتم. همینجور که منو تو آغوشش می گرفت، گفت:

- خوش حالم که خوشت اومده. خستگیم در رفت.

ریز خندیدم و با شیطنت گفتم:

- ولی من یکی که خیلی خسته ام.

یه خمیازه ی مصنوعی هم کشیدم که الکی مثلا پیاز داغش رو زیاد کنم ولی خودم که خوب می دونستم اصلا خوابم نمیاد.

خالصه، اون شب، شبی بود پر از عشق و محبت های خالصانه و از ته دل من و پرهام، که بدون غرور و با تمام وجود به پای هم ریختیم.

(سه سال بعد)

- وای وای پرهام چیکار داری میکنی؟ زود باش دیگه. من با این وزنم سریع تر از تو آماده شدم. خیر سرم خواهر عروسم. خواهر عروس که نباید اینقدر دیر بره که ابرهام.

بعدم زیر لب گفتم:

- ووش ووش آخه من به تو چی بگم مهلا؟ الان وقت ازدواج و عروسی و این بساطا بود؟ میمردی میذاشتی سه ماه دیگه که این توله ی منم بدنیا بیاد من مجبور نباشم با این هیکلم بیام عروسی؟ ایش حالا همش باید بشینم. نمی تونم برم وسط یه دو تا جفتک بیرونم. ویش ویش.

همینجور عین این پیرزنا داشتیم واسه خودم غر غر میکردم که بیهو فرو رفتم توی یه جای نرم. پرهام پیشونیمو نرم بوسید و بعدم منو از خودش جدا کرد و گفت:

- خانومی من چرا اینقدر غر غر شده؟ الان میریم دیگه عزیزم، دیر نشده، تازشم خیلیم دلت بخواد که تپل مپل شدی، گوگولی شدی. شدی تپلک من.

- ووییی پرهام اینقدر به من نگو تپلی.

- آخه مگه دروغ میگم تپل خانوم؟

پوکر فیس نگاش کردم که دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

- باشه بابا، نخور منو حالا. بیا بریم که به قول خودت دیر شد.

رفتیم سمت در و بعد از پوشیدن کفشامون، از خونه خارج شدیم. مهیار اینا و حدیث اینا زودتر از ما رفته بودن.

توی راه به این سه سال فکر میکردم. سه سال از بهترین سالای عمرم که کنار عشقم گذشت. سه سال که پیش 5 نفر از عزیزام زندگی کردم. یعنی پرهام و مهیار و پارمیس و پارسا و حدیث و حالا قرار بود مهلا و شوهرش میثاق هم بهمون اضافه بشن. حدودا یک ماه پیش بود که میثاق، همکلاسی مهلا اومد خواستگاری و مهلا هم بعد از کلی ناز کردن و تاقچه بالا گذاشتن، جواب مثبت رو داد و الانم عروسیش بود. پردیس هم که هنوز مجرده.

و اما این ووروجک من. الان 6 ماهمه و یه پسر دارم. ووییی گوگولی مامان، بعد از کلی مشورت با پرهام، تصمیم گرفتیم اسمشو بذاریم آرتا. قربونش برم.

با صدای پرهام از فکر گذشته اومدم بیرون:

- کجایی خانوم؟

- هان؟ چی؟ همین جا.
- آره معلومه.
- چطور مگه؟
- دیدم خیلی تو فکری، صدات زدم که بیهو غرق نشی. حالا به چی فکر میکردی؟
- داشتم به این سه سال فکر میکردم. پرهام؟
- جون دل پرهام؟
- دوست دارم.
- من بیشتر خانوم خانوما.
- به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقیست...

(سخنی از زبان نویسنده)

سلام خدمت دوستای عزیزم. خیلی از تون ممنونم که تا اینجا منو همراهی کردین. این رمان، رمان دوم من بود. رمان اولم اسمش "پارک" بود.

رمان سومم به اسم "زهر روزگار" در حال تایپه، به همین زودیا تموم میشه و میاد واسه دانلود.

یه نکته ای که باید بگم، اینه که هدف داشتم از نوشتن این رمان و با این موضوع. درسته که شکست عشقی، خیلی سخته و به این راحتی فراموش نمیشه و خیلی سخته که بتونی به حالت اولت برگردی و کسیو جایگزین کنی و عاشق کس دیگه ای بشی. اما همینجور که خودتون میدونین، خیلی از عشقای امروزی، اسمشون عشق نیست. یه حس زودگذر و بی ارزشه، نمیگم همه ی عشقا اینجوریه، اما بیشترشون یه حس زودگذره، مخصوصا احساسی که بین نوجوونا هست و به اشتباه اسمش رو عشق میذارن و خیلی سریع هم از بین میره.

آرتین اگه مهسا رو دوست داشت، هیچوقت بهش خ*ی*ا*ن*ت نمیکرد و نمیرفت دنبال میترا. مهسا هم اگه آرتین رو دوست داشت، نمیتونست به این زودیا فراموشش کنه و عاشق پرهام بشه. در نتیجه، میفهمیم که احساس بین آرتین و مهسا، عشق نبوده. پس بدونین که هر حسی که نسبت به جنس مخالفتون داشتین، حتما اسمش عشق نیست. شاید ه*و*س باشه، شاید عادت و شاید وابستگی. پس اول از نوع احساستون با خبر بشید و بعد بهش پر و بال بدین.

یه نکته ی دیگه هم که باید بگم، اینه که اگر خدای نکرده، یه وقت دچار شکست عشقی شدین، هیچوقت هیچوقت هیچوقت، از خودتون ضعف نشون ندین و نذارین بقیه بفهمن که با رفتنش چقدر شکستین. قوی باشین و سعی کنین در برابرش بایستین. میدونم سخته اما شدنیه. خواستن، توانستن است.

من حرفامو زدم. امیدوارم یکم بهش فکر کنین و تصمیم درست رو بگیرین.

مواظب خودتون باشید، دوستون دارم، یا علی...